

چند شاخه گل ارکیده صورتی می خرم و آن ها را روی صندلی عقب ماشین می اندازم. می روم فرودگاه ته افق، خورشید روی آسفالت جاده ی کرج جان می کند. نه سال پیش که مهرداد رفت آمریکا من و او دو سالی بود که در رشته فلسفه ی دانشگاه تهران قبول شده بودیم. مهرداد آن قدر با Pen Friend اش نامه نگاری کرد که پاک عاشق اش شد. درس اش را نسه و نیمه رها کرد و رفت آمریکا دنبال اش. مدت ها بود که مهرداد را فراموش کرده بودم. حتی وقتی مادرش زنگ زد و گفت باید بروم فرودگاه استقبالش، خیلی به مغزم فشار آوردم که جزئیات چهره اش را به خاطر بیاورم. از اتوبان به سمت جاده ی فرودگاه می پیچم و بی خودی خاطرات مدرسه در ذهن ام زنده می شود میز چوبی ای که من و مهرداد پشت آن می نشستیم پر از شعرهایی بود که او با تیغه ی چاقوی عباس روی آن حک کرده بود، بیش تر، شعرهای عاشقانه ی حافظ بود که هیچ وقت هم معشوق خارجی نداشتند. مهرداد هیچ وقت برا ی معشوق واقعی شعر روی میز نمی نوشت. عشق هاش همه خیالی بودند. این را فقط من می دانستم. بچه های کلاس خیال می کردند او خیلی ها را زیر سر دارد اما من می دانستم که مهرداد حتی جرات نگاه کردن به یک دختر را هم ندارد، چه برسد به عاشق شدنش. اما این که در جولیا – دوست دختر آمریکایی اش چه دیده بود که عاشق اش شد، خودم هم درست نمی دانم.

این اواخر خودش هم به شعر گفتن افتاده بود. شعرهاش را با التماس می داد به بابک که انگلیسی اش از همه ی ما بهتر بود تا برایش ترجمه کند، بعد هم آن ها را برای جولیا پست می کرد. یک بار که داشت با چاقو چیزی روی روکش چوبی میز حک می کرد، آقای کوهی – معلم ریاضی مان – او را دید، گج را به طرف اش پرت کرد و با عصبانیت آمد سراغ اش. مهرداد دفترش را روی نوشته گذاشت تا آقای کوهی نبیند او چه نوشته است. وقتی معلم دفترش را برداشت و با آن به سر و صورت مرداد زد و بعد هم با اردنگی او را از کلاس بیرون انداخت همه ی بچه های کلاس توانستند نوشته ی حک شده ی روی میز را بخوانند. مهرداد با دست خط بدی نوشته بود. I Love You

صدای لطیفی از بلندگوهای سالن انتظار فرودگاه پخش می شود تا چند لحظه دیگر پرواز ۳۵۲ بریتیش ایرویز در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست مسافری پرواز ۹۴۱ به مقصد فرانکفورت جهت گرفتن کارت پرواز به با جه ی شماره ی

شش مراجعه نمایند. برای آخرین بار از مسافری پرواز ۵۱۱ به مقصد آتن تقاضا می شود جهت سوار شدن به هواپیما به خروجی شماره سه مراجعه نمایند.

چه قدر آدم! از این همه شلوغی کلافه شده ام. پارکت پلاستیکی کف سالن انتظار فرودگاه برق می زند. آدمها که راه می روند انگار مواظب اند لیز نخورند. دخترکی ماسک وحشت ناکی روی صورت اش گذاشته و دنبال مادرش تقریبا می دود. مردی سیگارش را آتش می زند و مستاصل است که چوب کبریت اش را کجا بیندازد. هواپیمایی می نشیند. هواپیمایی برمی خیزد. ارقام و حروف تابلو مقابل ام با سرعت عجیبی می چرخند تا روی آنکارا، تهران، ۷۵۹ متوقف می شوند. با خودم می گویم خداوندی هست؟

صدا دوباره توی سالن فرودگاه می پیچد تا چند لحظه ی دیگر هواپیمای مسافربری ایران ایر از آنکارا در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست. جمعیت برای دیدن مسافران به هم فشار می آورند. گل های ارکیده را روی دست بالا گرفته ام تا مچاله نشوند. مهرداد را بین مسافران تشخیص می دهم. کاپشن چرم قهوه ای رنگ و شلوار جین آبی روشن به تن کرده است. هنوز هم مثل آن وقت ها لاغر و استخوانی است تنها کمی قد کشیده و سبیل مردانه ای هم پشت لب اش سبز شده است. از لای جمعیت که بیرون می آید به طرف اش می روم.

سلام مهرداد

چند لحظه طول می کشد تا از پشت شیشه های عینک اش چند سال به عقب برگردد و مرا لای آن نیمکت های درب و داغان کلاس به خاطر آورد. خودش را در آغوش ام رها می کند. از صدای آرام گریه اش که توی گوش ام می پیچد تعجب می کنم و ارکیده ها را به کمرش فشار می دهم. می گویم لوش نشو مرد گنده! همان طور که مهرداد را در آغوش گرفته ام، از بالای شانه اش زنی را می بینم که از ته سالن انتظار فرودگاه دست بچه ی منگل اش را گرفته و به سمت روزنامه فروشی گوشه سالن می رود. کله ی بچه به شکل غریبی بزرگ و غیر طبیعی است. مهرداد می گوید کاش نبودم.

من با خودم فکر می کنم احتمالا خداوندی وجود ندارد.

مسیر فرودگاه تا رستوران برگ را زیر باران شدید می رانم. می خواهم قبل از اینکه او را به خانه برسانم کمی با او حرف بزنم. نمی دانم توی فلوریدای آمریکا چه غلطی کرده یا چه چیزی دیده که حالا مثل بچه ها بغ کرده و توی خودش فرو رفته است.

گوشه خلوتی از سالن رستوران، یک میز دو نفره پیدا می کنیم و همان جا می نشینیم. تا من سفارش غذا می دهم مهرداد دست و صورت اش را می شوید و برمی گردد روی صندلی مقابل ام می نشیند. اواسط دی ماه است و سرما تازه شروع شده است. رستوران خلوت است و تنها چند میز دورتر دختر و پسر جوانی کنار پنجره نشسته اند. مهرداد عینک اش را از روی چشم هاش برمی دارد و من بعد از نه سال می توانم تمام چهره اش را ببینم.

می گویم دل م میخواد از جاهای خوب خوب فلوریدا برام تعریف کنی و اول از همه از جولیا.

لبخند تلخی می زند و می گوید چه قدر هوا سرده!

پیشخدمت غذاها را می آورد و روی میز می چیند. به دختر و پسری که چند میز دورتر از ما نشسته اند خیره می شوم. چشم در چشم های هم دوخته اند و حتی نمی توانم حدس بزنم که دارند چه چیزی در چشم های هم کشف می کنند. مهرداد چند تکه سیب زمینی سرخ کرده توی بشقاب اش می گذارد. من مثل یک گرگ گرسنه ام.

می گویم به اندازه کافی اوضاع ام به هم ریخته س . خواهش میکنم از این که هست بدترش نکن. نگفتی با جولیا چه کردی؟

مهرداد مقداری سس روی سیب زمینی هاش می ریزد و دوباره همان لبخند تلخ روی لب هاش می نشیند اما این بار به حرف می آید فکر میکردم دیوونه ها فقط این جا پیداشون میشه اما جولیا به من ثابت کرد که توی فلوریدا هم تا دل ت بخواد دیوونه هست. کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد خودش هم یکی از اونها بود.

یعنی اون جا هم آدم هایی مثل من و و پیدا میشه؟

جولیا از من و تو هم دیوونه تر بود.

با خنده می گویم از علیرضا هم دیوونه تر بود؟

مهرداد لحظه ای فکر می کند تا شاید علیرضا را به خاطر آورد، بعد یک تکه سیب زمینی توی دهان اش می گذارد و می پرسد راستی از علی چه خبر؟

چند ماه بعد از اینکه تو رفتی آمریکا برای چندمین بار رفت جبهه. بعد از قبول قطعنامه از جبهه برگشت و از دانشگاه صنعتی امیر کبیر مهندسی کامپیوتر گرفت. بعدش هم فوق لیسانس مهندسی الکترونیک.

می پرسد تو با درس ت چه کار کردی؟ می گویم من مثل ی بچه ی خوب اول فلسفه خوندم و بعد هم فوق لیسانس جامعه شناسی و حالا هم گوش شیطان کر دارم پایان نامه ی دکتری م رو توی رشته ی پژوهش گری اجتماعی می نویسم . کمی

آب لیمو توی لیوان آب ام می ریزم و به زوح جوان که حالا دست های هم را تجربه می کنند نگاهی می اندازم و می گویم  
تو با درس و مشق ت چه کار کردی؟

از پنجره به بیرون رستوران نگاه می کند. قطره های باران فقط زیر نور چراغ برق دیده می شوند. چنگال اش را گوشه  
بشقاب می گذارد و می گوید من تا دو سال دیوونه ی جولیا بودم بعد فیزیک خوندم. گرایش نجوم. حالا هم یک سالی  
هست که فوق لیسانس همون نجوم رو می خونم. دو سال اول ساعت ها می نشستم و زل می زدم به جولیا و او فقط لبخند  
می زد. بعد با هم ازدواج کردیم.

چند لحظه ساکت می شود و بعد زل می زند به چاقوی روی میز و می گوید همیشه توی خودش فرو رفته میگه دلایل  
زیادی داره که ثابت می کنه او نباید وجود داشته باشه و به همین خاطر همیشه از این که وجود داره شگفت زده است. دنبال  
دلایل موجهی برای بودنش می گرده.

کیف پولی اش را از جیب بزرگ پیراهن اش بیرون می آورد و عکس جولیا را نشان ام می دهد. کنار یک سوپر مارکت  
ایستاده و بلوز یقه کیپ سفیدی روی پیراهن اش ایستاده و بلوز یقه کیپ سفیدی روی دامن سورمه ای بلندی پوشیده است.  
موهانش را پشت سرش جمع کرده و گره زده است.

دختر قشنگیه

مهرداد شیشه عینک اش را با دستمال کاغذی پاک می کند و می گوید هیچ وقت به این چیزها اهمیت نمیده. می خواد  
بدونه بیست و پنج سال پیش، یعنی درست قبل از تولدش کجا بوده. نمیدونه چرا بیست و پنج سال قبل، نه یک سال زودتر  
و نه یک سال دیرتر متولد شده. می پرسه هزاران ساله که جهان وجود داشته اما او نبوده، پس چه دلیلی باعث شده که او  
ناگهان بیست و پنج سال قبل وجود پیدا کنه و به زندگی پرتاب بشه؟ آن هم چه زندگی ای؟ پر از رنج و درد و فقر و بیماری  
و اندوه که آخر هم به مرگ منتهی می شه. جولیا به آفرینش و زندگی و مرگ اشکالات جدی می گیره و این، زندگی رو  
براش تلخ و دشوار می کنه.

لرزش خفیفی در دست هام احساس می کنم.

مهرداد یقه کاپشن چرمی اش را دور گردن اش حلقه می زند و می گوید تو هنوز ازدواج نکرده ای؟

به پیشخدمت که حالا برای دختر و پسر جوان دسر می برد نگه می کنم و می گویم نه هنوز نه فعلا گرفتار این تز لعنتی ام.

پسر جوان انگار دارد برای دختر مقابل اش داستان هیجان انگیزی را تعریف می کند . دست هایش را در هوا تکان می دهد و شکلک در می آورد. دختر ریشه می رود.

مهرداد با دستمال لب هاش را پاک می کند و می گوید درباره چی هست؟

قرار تحلیل، جامعه شناسانه ای باشه از علت خودکشی دکتر محسن پارسا که دو سال قبل خودش رو از طبقه هشتم یک ساختمان بیست و شش طبقه پایین انداخت. سازمان پژوهش های اجتماعی پیشاپیش پایان نامه رو خریده. قراره تا سه ماه دیگه پایان نامه رو تحویل بدم . یعد هم دنیا را چه دیدی، شاید یک جولیا ی ایرانی برای خودم دست و پا کردم. راستی چرا جولیا رو نیاوردی؟ با این وصفی که از او کردی خیلی دل ام می خواد بینم ش.

چهره مهرداد به وضوح درهم می رود. دست هاش را ستون سرش می کند و شقیقه هاش را با کف دست ها فشار می دهد. می گویم حال ت خوبه؟

بی آنکه سرش را بالا بیاورد می گوید دخترم الان چهار سال داره. دو سال پیش مادرش سرطان گرفت و وضع روحی ش باز هم بدتر شد. جولیا میگه بهترین فرض اینه که خدایی در کار نباشه چون فقط در این صورته که مجبور نیستیم گناه وجود بیماری های لا علاج رو به گردن او بیندازیم. جولیا میگه این منصفانه نیست که انسان در زندگی ش با مانع هایی روبرو بشه که نتونه اون ها رو از میان برداره.

هنوز سرش را به دست هاش تکیه داده است.

می گویم حالا چطوره؟

نگاه اش رد بشقاب خالی وسط میز گیر کرده است. می گوید آدم وقتی می میره چه چیزی از دست می ده که آدم های زنده هنوز اون رو از دست نداده اند؟ فرق یک مرده با یک زنده در چیه؟

اصلا دلم نمیخواد چیزی حدس بزنم.

ادامه می دهد جولیا تا نزدیک ترین حد ممکن ، تا آن جا که انسانی می تونه به مرگ نزدیک بشه اما هنوز زنده بمونه، به مرگ نزدیک شده.

خشک ام می زند و لقمه در دهانم نمی چرخد. از اینکه به طرز احمقانه ای گفت و گو را به این جا کشانده ام ، از خودم متنفر می شوم. دستپاچه می گویم خیلی متاسف م. واقعا متاسف م.

مهرداد مثل یک بچه می زند زیر گریه.

چند لحظه ساکت می مانم و بعد می گویم خودت معنای زندگی رو بهتر از من می دونی. زندگی یعنی همین. نمی خوام دلداری ات بدم اما گاهی چیزهایی در زندگی ما اتفاق می افته که نمی تونیم از وقع شان جلوگیری کنیم. می فهمی؟ نمیتونیم! نتوانستن در این جور وقت ها تنها توضیحی یه که می شه داد.

مهرداد پیشانی اش را لبه ی میز می گذارد و سعی می کند خودش را کنترل بکند. به چند میز آن طرف تر نگاه می کنم. دختر و پسر رفته اند و پیشخدمت روی میز خالی آن ها دستمال می کشد.

۲

به آپارتمان ام که می رسم شب از نیمه گذشته است. مهرداد را با همان حال به هم ریخته اش پیش مادرش گذشته ام. هنوز در فکر جولیا و حرف هاش هستم. در فکر مهرداد. در فکر دختر چهار ساله ی مهرداد که حتی یادم رفت اسم اش را بپرسم. احساس می کنم بدن ام دارد داغ می شود. پنجره ها را باز می کنم و روی تخت خواب ولو می شوم. بعد آن قدر به دکتر محسن پارسا فکر می کنم تا خواب می روم. نمی دانم چه ساعتی است که مثل دیوانه ها از خواب می پریم و می نشینیم. گرما از چشم ها و دست و پیشانی ام بیرون می ریزد و اصلا تمامی ندارد. چیزی، انگار تکه ذغالی یا خرمنی یا جنگلی از درون گر می گیرد و پایانی ندارد. کله ام را تا مرز ترکیدن باد می کند و باد می کند و ناگهان می پژمرد. عرق می کنم، عطش دارم و دوباره درد. انگار کله ام آماس می کند و فرو می نشیند. دست ام را به سمت لیوان دراز می کنم و لیوان دور می شود و دور می شود تا دل آشوبه ای غریب مرا از درون چنگ می زند به پشت روی تخت خواب می افتم و فنرهای تخت خواب مرا پایین می برد و بالا می آورد و پایین می آورد تا می ایستاند. چه شب نحسی! چرا صبح نمی شود؟ دستما خیزی روی پیشانی ام می چلانم. قطره ها سرازیر نشده تبخیر می شوند و تب از پیشانی می گریزد. لبه ی تخت خواب می نشینم پاها در تشت آب انگار چیزی مثل نسیم از کف پاها تا پشت ابروها می دود. بعد خنک می شوم. بعد داغ می شوم تب و لرز نکند می خواهم بمیرم؟ من که هنوز خودم را به جایی آویزان نکرده ام. باید قبل از مرگ در چیزی چنگ بیندازم. باید قبل از مردن ناخن هام را در خاک فرو ببرم تا وقتی مرا به زور روی زمین می کشند به یادگار شیارهایی بر زمین حفر کرده باشم. باید قبل از رفتن خودم را جا بگذارم. اگر امروز چیزی از خودم باقی نگذارم چه کسی در آینده از وجود من در گذشته با خبر خواهد شد؟ اگر جای پای مرا دیگران نبینند، من دیگر نیستم، اما من نمی خواهم نباشم. نمی خواهم آمده باشم و رفته باشم و هیچ غلطی نکرده باشم. نمی خواهم مثل بیش تر آدم ها که می آیند و می روند و هیچ غلطی نکرده باشم. نمی خواهم مثل بیش تر آدم ها که می آیند و می روند و هیچ غلطی نمی کنند، در تاریخ بی خاصیت باشم. نمی خواهم عضو

خنثای تاریخ بشریت باشیم. آخ مادرم کجاست؟ مونس کجاست؟ مرده شو هر چه تحقیقات را ببرد! خوشا به حال محسن پارسا. دانشجوی بدبخت! تو اگر نتوانی مرگ یک آدم را معنا کنی برای چه زنده ای؟ مدرک ام، شغل ام، شهرت ام، عشق ام، و آینده ام به یک مرده گره خورده است. هیچ وقت این همه خوشبختی در یک نقطه جمع نشده بود. آن هم در یک مرده، در یک سؤال، چرا دکتر محسن پارسا استاد دانشگاه و فیزیکدان برجسته ی معاصر ناگهان و بدون آن که دیوانه شده باشد باید به طبقه ی هشتم یک برج بیست طبقه برود و بعد خودش را مثل یک جوان عاشق پیشه ی احساساتی از پنجره ی رو به خیابان روی آسفالت پرت کند؟ دانشجوی بدبخت! بعد از کرور کرور کتاب خواندن حالا اگر نتوانی برای این سؤال یک پاسخ علمی و جامعه شناسانه پیدا کنی مدرک دکتری ات را نخواهی گرفت و می شوی یک تحصیل کرده ی بهتر که نه تنها کتابی منتشر نخواهی کرد، به شهرت هم نخواهی رسید و آدمی که مشهور نیست وجود ندارد. یعنی وجود دارد اما فقط برای خودش نه دیگران. و کسی که فقط برای خودش وجود داشته باشد تنهاست. و من از تنهایی می ترسم.

۳

چند روز است که به روزنامه آگهی داده ام که هر کس درباره دکتر محسن پارسا و علت خودکشی اش اطلاعات مفیدی درد یا فکر می کند که اطلاعات اش مفید است با دفترم در سازمان پژوهش های اجتماعی تماس بگیرد. کم تر از سه ماه وقت دارم تا پایان نامه را تمام کنم. کارها به کندی پیش می روند. همه ی اطلاعاتی که به دست آورده ام از چند سطر بیش تر نیست محسن پارسا. سی و چهار ساله. مجرد. فارغ التحصیل دکترای تخصصی از دانشگاه پرینستون آمریکا در رشته فیزیک کوانتم. سابقه ی چهار سال تدریس در دانشگاه ها ی داخل کشور. مواد تدریسی مبانی فیزیک مدرن، نسبیت عام و نظریه کوانتم. تالیف چهار کتاب علمی در زمینه فیزیک جدید. از نظر همکارانش بسیار منظم، اصولی و تا حدی سخت گیر ارزیابی شده است. با استعدادهای فوق العاده و نبوغی عالی در تحلیل ریاضی مسائل فیزیکی. دانشجویان اش اما، اغلب دل پردردی از شیوه تدریس او داشته اند. از طرح سؤال های پیچیده ی امتحانی گرفته تا خست بیش از حد او در دادن نمره. بعضی دانشجویان شاید ته دل شان از این که پارسا سر به نیست شده خوش حال هم بودند. این همه ی چیزی بود که از دکتر محسن پارسا به دست آورده بودم.

ساندویچی از داخل کیف ام بیرون می آورم و یادداشت های مربوط به تحقیق ام را روی میز می ریزم. برنامه ی تدریس هفتگی پارسا را از میان آن ها بیرون می آورم و یک گاز به ساندویچ می زنم. تقویم رومیزی را روی هفده مهرماه - روزی که پارسا خودکشی کرد - می برم. هفدهم مهرماه چهارشنبه بوده و طبق برنامه درسی اش باید ساعت دو بعدازظهر آن روز

کوانتم تدریس کرده باشد. به این فکر می افتم که با همه دانشجویانی که روز چهارشنبه سر کلاس کوانتم حاضر بوده اند صحبت کنم. شاید پارسا در آن جلسه ی آخر، یعنی درست پنج ساعت قبل از خودکشی اش، درباره انگیزه اش از این کار سر کلاس حرفی زده یا اشاره ای کرده باشد. شاید سر نخی پیدا شود شاید... تلفن زنگ می زند.

سازمان پژوهش های اجتماعی، بفرمایید.

هنوز اون جایی؟

سایه تویی؟

ساعت سه بعداز ظهره! زنگ زدم آپارتمان نبود. اون جا چی کار می کنی؟ نکنه هنوز داری درباره ی اون دکتره فکر می کنی؟ گفتی اسمش چی بود؟

پارسا. محسن پارسا. فعلا که دارم همبرگر میخورم. روبه راهی؟

می خواستم ببینمت.

بعداز ظهر ، هفت بهشت چه طوره؟

خوبه. سر جای همیشگی . به شرطی که درباره ی پارسا حرفی نزنی.

ساعت پنج منتظرتم.

گوشی را می گذارم و روی صندلی لم می دهم. به فهرست نوزده نفره ی دانشجویانی که در آخرین جلسه درس دکتر پارسا حضور داشته اند خیره می شوم. فهرست را داخل پوشه ی زرد رنگی که با خط بدی روی آن نوشته ام پارسا می گذارم و تکه

ای از ساندویچ ام را می بلغم . سایه از توی عکس سیاه و سفیدی که زیر شیشه ی میزم گذاشته ام لبخند می زند. تلفن

زنگ می زند. به سرعت گوشی را برمی دارم. دختری با صدای مقطع به انگلیسی صحبت می کند. دستپاچه و سریع و

جویده. چند بار با انگلیسی شکسته بسته برایش توضیح می دهم که شماره را عوضی گرفته است اما دخترک مثل رادیو فقط

حرف می زند و گویی نمی شنود

... بعد او در زد اما من در را باز نکردم . او اصرار کرد و باز هم اصرار کرد اما من همچنان در را بسته نگه داشتم. بعد به

التماس افتاد. من اعتنا نکردم . او می خواست من را روایت کند اما من گفتم این تو هستی که باید روایت شوی نه من. بعد

گفت من پاک گیج شده ام. مثل ماندن در بزرگ راهی که هزار جاده به آن منتهی می شود. او راه را گم کرده بود اما با

سماجت می خواست مسئله را حل کند. و البته که حل نکرد. و نمی توانست حل کند و این وضع مرا به خنده می انداخت.



بعد دخترک گریه اش گرفت و گوشی را گذاشت. از گریه اش تعجب می کنم و گوشی را می گذارم. نگاه ام روی شیشه ی  
میز کارم سر می خورد تا می رسد به عکس سیاه و سفید زیر شیشه و همان جا  
می ماسد. لفاف کاغذی دور ساندویچ را توی سطل زباله می اندازم.

۴

روزنامه ای می خرم و روی نیمکت سنگی پرتی در پارک هفت بهشت می نشینم. سوز سردی می آید. پارک خلوت است.  
روزنامه را ورق می زنم. کاهش نرخ ارز، بهره برداری از صدها طرح عمرانی و تولیدی آغاز شد، ترک اعتیاد شش روزه با طب  
سوزنی از چین، کانن پیشتاز در سرعت و تکنیک، تدریس خصوصی، فیلم برداری از مجالس، مبانی فلسفی پست  
مدرنیسم، تخلیه چاه، با جهان تور به قبرس، مالزی، سنگاپور، یونان، ترکیه و هند سفر کنید، انا لله و انا الیه راجعون دوست  
عزیز، جناب آقای حاجیان، با قلبی آکنده از درد و اندوه فقدان جان گداز متعلق ی مکرمه را به حضرت عالی و فرزندان  
گرامی تان تسلیت گفته بقای عمر..... گربه ای از جلوم به سرعت می گذرد و کمی آن طرف تر زیر درختی با ترس با اطراف  
اش نگاه می کند. تکه ای گوشت به دندان گرفته و دنبال جای بی خطری برای خوردن آن می گردد. از درخت بالا می رود  
و روی یک شاخه با حالت نامتعادلی خودش را نگه می دارد تا از خوردن آن فارغ شود. هر چه نگاه می کنم گربه ی دیگری  
که او را تهدید کند آن اطراف نمی بینم. سر در نمیآورم که گربه چرا این قدر نگران است؟ با خودم فکر می کنم چرا حیوانات  
برای زنده ماندن باید با ما آدمها بسوزند. چرا گربه ها هستند چرا خلقت این همه شلوغ است؟ سگ ها، گربه ها، موش ها،  
مورچه ها، درخت ها، سنگ ها، دریاها، کوه ها، ستاره ها، روزها، آدم ها، آدم ها، آدم ها.....

سلام یونس. خیلی وقته منتظری؟

سلام، نه تازه اومدم. می خواهی بریم یونان؟

یونان!؟

این جا، توی روزنامه نوشته، ماه عسل می ریم یونان. چه طوره؟

سایه کنارم می نشیند.

این طور که تو خونسردی فکر نمی کنم تا ده سال دیگه ابرقو هم بریم چه برسه به یونان.

روزنامه را روی صندلی می گذارم.

این دیگه تقصیر بابای توئه که تا دکترا نگرفته ام نمی ذاره با هم ازدواج کنیم.

سایه آینه کوچکی از داخل کیف اش بیرون می آورد و به نقطه ای از صورت اش خیره می شود.

بین یونس، من کاری به حرف های بابام ندارم اما الان نزدیک یک ساله که پایان نامه ت رو ننوشته ای. اون اوایل که چند

بار موضوع ش رو عوض کردی و بعد هم که یکی رو انتخاب کردی استادت او رو نپذیرفت.

روزنامه را روین نیمکت می گذارم و به گربه ی بالای درخت که حالا لقمه اش را بلیعبده نگاه می کنم. زیر لب می گویم

شعورش رو نداشتند که پایان نامه ی من رو بفهمند.

سایه دست اش را دوبار توی کیف می برد و دنبال چیزی می گردد. می گویم تو با پایان نامه ات چه کار کردی؟ گفتی

درباره ی چه بود؟

مکالمات خداوند و موسی.

سایه یک موچین از توی کیف اش بیرون می آورد و با دقت یکی از موهای ابروش را که با بقیه ی موها هم سو نیست می

چیند.

دست ها م را توی جیب پالتو فرو می کنم و می گویم به بابات بگو سه ماه دیگه صبر کنه. سعی می کنم توی این سه ماه

تموم ش کنم. راستش خودم هم خسته شدم. لابد این هم از بدشانسی منه که ازدواجم به یک مرده بند شده، اما بالاخره

باید معلوم بشه که این بابا چه مرگش بوده که رفته اون بالا و خودش رو از اون جا پرت کرده پایین؟

زیپ کیف اش را می بندد و با خنده دست هام را از جیب پالتو بیرون می آورد و توی دست هاش می گیرد و می گوید مثل

این که قرار بود درباره پارسا حرفی نزنم آقای دکتر!

لبخند می زنم و چشم ام به آگهی تسلیت همسر آقای حاجیان می افتد که حالا روی نیمکت و زیر کیف سایه فقط قسمتی

از آن پیداست.

۵

دیر وقت است که با آپارتمان ام می رسم. کوفته و بی رمق. کم مانده همان طور سرپا توی آسانسوری که مرا به طبقه ی

نهم می برد خواب بروم. توی این چند روز به اندازه ی همه عمرم راه رفته ام و حرف زده ام و یادداشت برداشته ام و سؤال

کرده ام و جواب نگرفته ام و خسته شده ام. سیبی از توی یخچال بر می دارم و دکمه ی نوار ضبط شده ی منشی تلفنی را

فشار می دهم.

سلام آقا، می خواستم بگم که آدم واقعا باید بیکار باشه که به جای یک تحقیق علمی وقتش رو پای این جور کارها تلف کنه. حداقل به جای یک مرده روی زنده ها تحقیق کنید.....سلام یونس، الان چند باره که دارم زنگ می زنم و نیستی. وقت کردی با من تماس بگیر. چند سؤال درباره پایان نامه م دارم که فکر می کنم بتونی جواب شون بدی. دوستت دارم، سایه.... سلام یونس، مهرداد هستم. کار خاصی ندارم. دلم گرفته بود و می خواستم چند کلمه ای حرف زده باشیم. فرصت کردی تماس بگیر.

گاز دیگری به سبب می زنم و روی کاناپه ولو می شوم. حتی نای درآوردن کفش هام را ندارم. پیدا کردن هفده نفر از نوزده دانشجوی جلسه ی آخر کلاس دکتر پارسا و حرف زدن و پرسیدن و شنیدن و نفهمیدن پاک خسته ام کرده است. بلند می شوم و پنجره ای رو به خیابان را باز می کنم. چیز زیادی دستگیرم نشده است. چند تا از دانشجویها می گفتند که چیزی به خاطرشان نمانده است. بعضی شان می گفتند که پارسا آن روز کمی غمگین به نظر می رسیده، اما در این نکته که پارسا نسبت به ترم های قبل مهربان تر شده بود، تقریبا همه ی دانشجویها توافق داشتند. به پایین نگاه می کنم. اتومبیل ها مثل موش هایی که کله شان را آتش زده باشند با عجله این طرف و آن طرف می روند. حالا فقط دو نفر از دانشجویها باقی مانده اند که باید آنها را ببینم. یکی شهره بنیادی نامی که به دانشگاه اصفهان منتقل شده و دیگری مهتاب کرانه که این ترم را مرخصی گرفته است.

تفاله های سیب را بی خودی از آن بالا پایین می اندازم و چند لحظه به سقوط آزاد سیب در فضا نگاه می کنم. تلفن زنگ می زند. پنجره را می بندم. صدای بوق موش ها قطع می شود. گوشی را برمی دارم. سایه است. می خواهد بداند وقتی خداوند از توی درخت در وادی مقدس بر موسی تجلی کرد و به او گفت که کفش هاش را بیرون بیاورد، منظورش از بیرون آوردن کفش ها دقیقا چه بوده است. می پرسد آیا بیرون آوردن کفش ها مفهوم نمادینی دارد یا نه؟ از قاب پنجره به ساختمان مرتفع رو به رو نگاه می کنم. لامپ پنجره های از آن خاموش می شود.

می گویم چه اهمیتی دارد؟ گمون م آن چه مهمه اینه که خداوند با موسی تکلم کرده و موسی تنها بشری است که صدای خداوند رو شنیده همین.

می گوید چون کفش ها ابزار سفر و رفتن اند، به نظر من آیا کندن آنها به نوعی اشاره به رسیدن و وصل نیست؟ سیم تلفن را لای انگشتان ام حلقه می کنم و روی صندلی می نشینم.

می گویم شاید.

اما سایه چیزی بیشتر از شاید می خواهد. می خواهد او را مطمئن کنم که تعبیرش تعبیر درستی است. نمی توانم کمک اش کنم. دست کم این روزها نمی توانم. وقتی هیچ دلیل قانع کننده ای نه برای اثبات وجود خداوند و نه برای انکارش فعلا نمی شناسم و شک مثل آونگی دائم مرا به سوی ایمان و کفر می برد و می آورد، پیداست که حرف زدن درباره ی موضوعی مثل مکالمات خداوند و موسی تا چه حد برایم ناخوشایند و کسالت بار است. سایه باز هم اصرار می کند تا شاید پاسخ بهتری بشنود. برای فرار از موضوع فکری مثل برق توی کله ام جرفه می زند.

می گویم شاید علیرضا چیزی در این باره بدون. می خواهی فردا از او بپرسم؟

قبول می کند. شب به خیر می گویم و گوشی را می گذاریم. انگار که منتظر شنیدن دوباره صدای زنگ تلفن باشم دست ام را چند لحظه روی گوشی نگه می دارم اما تلفن زنگ نمی زند. لحظه ای به آن طرف خیابان، به ساختمان روبرو نگاه می کنم. همه پنجره های آن تاریک شده اند.

۶

صبح با تلفن مهرداد از خواب بیدار می شوم. می گوید اگر مزاحم من نیست می خواهد امروز را با من بگذراند. به او می گویم تا نیم ساعت دیگر بیرون منزل شان منتظرم باشد. گوشی را می گذارم و دوباره روی تخت خواب دراز می کشم. دقیقه ای به سقف اتاق خیره می شوم. ترک نازکی گچ گوشه ی اتاق را برش داده است، بعد بلند می شوم و دوش می گیرم. بعد نه طبقه با آسانسور پایین می آیم تا برسم به طبقه ی همکف و خیابان. برف همه جا نشسته است و هوا حسابی پاکیزه است. توی ماشین که می نشینم به ساعت ام نگاه م یکنم. نوزدهم بهمن ماه است.

دقیقا هفتاد و سه روز وقت دارم تا گزارش تحقیقی ام را به کمیته ی علمی بررسی پایان نامه ها تحویل بدهم. توی کوچه ی نسترن سوم که می پیچم مهرداد را می بینم که تا ساق توی برف های پیاده رو فرو رفته و منتظرم است. همان لباس های توی فرودگاه را پوشیده است. وی ماشین که می نشیند، اولین حرف اش این است که فقط می خواهد همراه من باشد. با خنده می گویم هر همراهی تا حدی مزاحم هم هست، نیست؟

نمی خندد اما انگار در این باره فکر کرده باشد می گوید اوایل نیست اما کم کم مزاحم و حتی مانع هم میشه. بعد با لبخند محوی می گوید و خاصیت عش این است که کنایه اش را نمی فهمم.

یکراست به دفتر کارم در سازمان پژوهش های اجتماعی می رویم. اتاقی رو به شمال در طبق هفتم یک ساختمان نوزده طبقه. تا من پرده های پنجره را به می کشم مهرداد در و دیوار اتاق را برانداز می کند. به طرحی از دورکیم که به دیوار

کوبیده ام نگاه می کند و بعد خیره می شود به تابلوی بالای سرم که تکه شعری است که دو سال قبل با تستعلیق ناشیانه ای آن را نوشته بودم. من از نهایت شب حرف می زنم - من از نهایت تاریکی و از نهایت شب حرف می زنم - اگر به خانه من آمدی - برای من ای مهربان چراغ بیاور و یک دریچه که از آن به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم.

کنارم روی صندلی می نشیند و چشم اش به عکس سایه که زیر شیشه ی میز کارم گذاشته ام می افتد.

دختر معصومی به نظر می آید. کی خیال ازدواج دارید؟

به سؤال تکراری آزار دهنده اش جواب همیشگی را می دهم وقتی از دست این پروژه خلاص شدم . شاید سه ماه. شاید چهار ماه. شاید بیش تر . پدر سایه می گوید تا مدرک م رو نگرفتم حرف عروسی رو نزنم.

عینک اش را از روی چشم هاش بر می دارد و می پرسد دانشجوست؟

به دنبال خودکاری کاغذهای روی میز را جا به جا می کنم و می گویم فوق لیسانس الهیات می خونه. اونم مشغول نوشتن پایان نامه شه.

بالاخره دختر مذهبی گرفتی. حدس می زدم توی این نه سال عوض نشده باشی.

خودکار را لای تقویم روی میز پیدا می کنم و با خنده می گویم حدس ات کاملا غلط است. سایه مذهبی اما من با حساب نجومی ، که بیش تر با اون سر کار داری ، تقریبا نه سال نوری با آن یونس نه سال پیش فاصله گرفته ام.

بلند می شود و می رود کنار پنجره.

حالا پایان نامه اش درباره ی چی هست؟

مکالمات خداوند و موسی ، اما باور کن که پیشنهاد من نبوده.

پاکت سیگاری از جیب کاپشن چرمی اش بیرون می آورد و سیگاری آتش می زند و صورت اش هنوز به سمت پنجره است.

تا اون جا خاطر می آید نه سال پیش رشته ی فلسفه را فقط به این دلیل انتخاب کردی که به قول خودت از حریم دین دفاع فلسفی کنی.

دود سیگارش را بیرون می دهد و بعد چیزی می گوید که از تعجب خشک ام می زند. تعجب ام به این خاطر است که عین همین جمله را چند هفته پیش علیرضا تلفنی به من گفته بود کلیدها به همان راحتی که در را باز می کنند قفل هم می کنند . مثل این که فلسفه بدجوری در را بسته.

آدرس بازپرس فیضی را روی تکه ای کاغذ یادداشت می کنم و می پرسم به نظر تو اصلا وجود داره؟ نگاه اش بیشتر به روبه رو است تا به پایین. به چند تابلوی تبلیغاتی که به ساختمان مقابل کوبیده اند.

دررا می گی یا کلید را؟

خداوند را می گم.

انگار جن دیده باشد صورت اش را بر می گرداند و صاف زل می زند توش چشم هام.

از روی صندلی بلند می شوم و می گویم به نظر تو خداوند وجود داره؟ فعلا این مهم ترین چیزیه که دلم می خواد بفهمم. این سؤال حتی از این تز لعتی و دلیل خودکشی پارسا و خیلی چیزهای دیگه هم برای من مهم تره به نظر من پاسخ به این سؤال تکلیف خیلی چیزها رو روشن می کنه و جوا ندادنش هم خیلی چیزها رو تا ابد در تاریکی محض نگه می داره. هست یا نیست؟ طنین صدام اندکی بالا رفته است اما اهمیتی نمی دهم. حالا درست رو به روی من ایستاده است. سرفه ی خفیفی می کند و می گوید نمی دونم.

انگار که حرف اش را نشنیده باشم بی خودی منفجر می شوم میلیون ها انسان بدون این که این سؤال ذره ای آزارشون داده باشه برنامه های هزار ساله برای عمر شصت هفتاد ساله شون می چینند و من همیشه تعجب می کنم که چه طور کسی می تونه بدون این که پاسخ قاطع و قانع کننده ای برای این سؤال پیدا کرده باشه، کار کنه، راه بره، ازدواج کنه، غذا بخوره، خرید کنه، حرف بزنه و حتی نفس بکشه. چه برسد به برنامه ریزی های دراز مدت. اگه نیست چرا ما هستیم؟ احتمال ریاضی وجود پیدا کردن حیات بر این سیاره که لابد بهتر از من میدونی چیزی نزدیک به صفره. می فهمی؟ صفر! اما این احتمال در حد صفر به وقوع پیوسته و ما وجود داریم. این وجود داشتن یا به عبارت دیگه تحقق آن احتمال نزدیک به صفر مفهومش اینکه اراده ای توانا و ذی شعور مایل بوده که ما وجود پیدا کنیم. این همون چیزیه که احتمالا جولیا را به درستی آزار می داده و صبح تا شب هم روح من رو مثل خوره می خوره. از طرف دیگه، اگه خداوندی هست پس این همه نکبت برای چیه؟ این همه بدبختی و شر که از سر و روی کائنات می باره واسه ی چیه؟ کجاست ردپای آن قادر محض؟ چرا این قدر چیزها آشفته و زجر آورده؟ کجاست آن دست مهربان که هر چه صداش می زنند به کمک هیچ کس نمی آد؟ هر روز حقوق میلیون ها نفر روی این کره ی خاکی پایمال میشه و همه هم تقاضای کمک می کنند اما حتی یک معجزه هم رخ نمیده. حتی یکی. ستم گران دائم فربه تر می شوند و ضعفا در اکناف عالم یا اسیر سیل میشن و یا زلزله میاد و زمین اون ها رو می بلعه. اگه هم جون سالم به در ببرند، فقر و گرسنگی و بیماری سر وقتشون میاد. این همه کودک ناقص الخلقه تاوان چه چیزی رو

دارند پس می دن؟ چه گناهی مرتکب شده اند که از شیرخوارگی تا پایان عمر، البته اگه زنده بمونن، باید با کوری مادرزادی و فلج مادرزادی و نقص عضو و هزاران عذاب دیگه سر کنند؟ گزارش آمار مرگ و میرهای ناشی از گرسنگی رو که لابد خونده ای؟

انگشتان دست هام به وضوح می لرزند. مهرداد تقریبا فریاد می کشد نمی دونم! همه ی چیزی که در این خصوص می دونم و فکر می کنم تو هم باید بدونی - یعنی باید سعی کنی که بدونی - اینه که ما نمیدونیم. این شریف ترین و در عین حال محتاطانه ترین چیزیه که بشری می تونه درباره ی این سؤال وحشت ناک بگه. آیا فضا انتها داره؟ آیا در میلیاردها کهکشان دیگه، که هر کدام از میلیاردها ستاره ی مثل خورشید و بزرگ تر از خورشید ما تشکیل دشه اند، حیات وجود داره؟ آیا حیات دیگری که میتنی بر کربن نباشه وجود داره؟ آیا در اعماق اقیانوس ها که بیش از ده کیلومتر عمق دارند و تاریکی مطلق حاکمه موجود زنده ای هست؟ جواب همه ی این سؤال ها و صدها سؤال مثل این ها که در برابر سؤال وحشت ناک تو آسون ترین سؤال ها به حساب می آیند فعلا یک چیزه نمی دانیم. این چیزی است که علم به ما میگه. علم، مطمئن ترین و در عین حال صادقانه ترین ابزاری است که با فروتنی تمام به ما می گه که نمی دانم.

سیگار توی دست اش کاملا خاکستر شده است. انگار سبک شده باشم نفس عمیقی می کشم و آدرس بازپرس را توی جیب پیراهن ام می گذارم. مهرداد ته مانده سیگارش را توی زیر سیگاری می فشرد و هر دو از دفتر کارم بیرون می رویم. توی راه رو، جلو آسانسور منتظر می مانیم.

می گویم این که در اعماق اقیانوس ها جان داری باشه یا نباشه، این که فضا متناهی باشه یا نباشه و یا این که در سیاره ی دیگه ای به غیر از زمین حیات وجود داشته باشه یا نه، ذره ای در زندگی من تاثیری نداره. اما بود و نبود خداوند برای من مهمه. اگه خداوندی وجود داشته باشه، مرگ پایان همه چیز نخواهد بود و در این شرایط اگه من همه ی عمرم رو با فرض نبود او زندگی کنم دست به ریسک بزرگ و خطرناکی زده ام. من این خطر رو با تمام پوست و گوشت و استخوانم حس می کنم.

درهای آسانسور باز می شود و ما می رویم داخل. پیرزنی با سبدی پر از خرید روزانه توی آسانسوز با دختر جوانی که کنارش ایستاده درباره ی گران شدن بلیت های اتوبوس حرف می زند. می گوید تمام راه را توی اتوبوس سرپا بوده. از این که بلیت ها دائم گران می شوند اما به تعداد اتوبوس های مسیر او اضافه نمی شود به شدت دلخور است. آسانسور، ما را تا طبقه

هفدهم، جایی که پسرزن و دختر همراه اش باید پیاده شوند، بالا می برد. وقتی پایین می آییم مهرداد موهاش را جلو آینه آسانسور صاف می کند و می پرسد اگه خداوندی نباشه چطور؟

اگه خداوندی در کار نباشه مرگ پایان همه چیزه و در آن صورت زندگی کردن با فرض وجود خداوند که نتیجه اش دوری جستن از بسیاری لذت هاست با توجه به این که ما فقط یک بار زندگی می کنیم، واقعا یک باخت بزرگه.

طبقه همکف درهای آسانسوز باز می شود و ما به طرف پارکینگ بیرون می رویم. توی ماشین که می نشینیم مهرداد دوباره سیگاری روشن می کند و می گوید به هر حال این سئوالیه که پاسخ قطعی اون رو اگه پاسخ ش مثبت باشه بعد از مرگ می فهمیم و اگه پاسخ ش منفی باشه، یعنی اگه اصلا خداوندی وجود نداشته باشه، هرگز نخواهیم دانست. دود سیگارش را از پنجره بیرون می دهد و ادامه می دهد به همین خاطره که می گم سئوال وحشت ناکیه. بعد با صدای گرفته ای می گوید جولیا به خیلی از این سئوال ها می گه سئوال های وحشتناک.

پشت سر کامیونی از توی اتوبان خارج می شوم و به سمت پمپ بنزین حاشیه ای جاده می رانم. کمی بعد تی ترافیک پمپ بنزین و پشت سر کامیون متوقف می شویم. مهرداد کلید رادیو ماشین را روشن می کند. گوینده ی رادیو آخرین خبر علمی را می خواند:

دو کارشناس علوم کامپیوتر دانشگاه استانفورد آمریکا موفق به نوشتن برنامه ی جست و جوگری برای اینترنت شده اند که قادر است ظرف چند ثانیه بدون داشتن نشانی الکترونیکی، هر روزنامه، نشریه، خبرگزاری و یا کتاب را جست و جو کند و برای مطالعه روی صفحه ی مانیتور بیاورد، بر اساس این گزارش این دو کارشناس جواب برای نشوتن این برنامه که یاهو YAHOO نام گذاری شده است چهار ماه وقت صرف کرده اند و بابت آن هر کدام مبلغ یکصد و پنجاه میلیون دلار دستمزد گرفته اند.

خبر که تمام می شود مهرداد لبخند زیبایی می زند که اول خیال می کنم به خاطر عدد نجومی یک صد و پنجاه میلیون دلار است اما مسیر نگاه او مرا به شک می اندازد. مهرداد محو عبارت پشت کامیون شده است. درست نمی دانم به پایین در زنگ زده ای بارگیر کامیون که با خط بدی نوشته شده است آخ که دوزخ با تو بهتر از بهشت بی تو است، بی وفا! نگاه می کند یا به دو تا یاهو بی که روی شل گیرهای لاستیکی چرخ های عقب کامیون نوشته شده اند، و هنوز هم از لابه لای گل های پاشیده شده ی روی آن ها خوانده می شوند.



آسانسور ساختمان دادگستری خراب است و ما مجبوریم تا طبقه ی ششم از پله های شلوغ بالا برویم. به هر پاگرد که می رسیم مهرداد کمی مکث می کند تا نفس تازه کند. به طبقه ی چهارم که می رسم مهرداد را لابه لای جمعیت می بینم که در پاگرد طبقه ی سوم نفس زنان بالا می آید.

جمعیت به جز پله ها، توی اتاق ها، راهرو ها و حیاط دادگستری موج می زند. زن میان سالی دست های دو بچه اش را گرفته و به شوهرش نفرین می کند. ماموری به همراه جوانی که به دست هاش دست بند زده است از پله ها پایین می رود. پیرزنی با مکث طولانی از پله ها بالا می آید و زیر لب دعا می خواند. درهای اتاق های توی راهرو دائم باز و بسته می شوند. هر کس را که نگاه می کنم پوشه ای زیر بغل دارد. پیرزنی، نشانی اتاقی یا کسی را از زنی که از کنارش می گذرد می پرسد اما زن حتی به او نگاه هم نمی کند و با عجله توی یکی از اتاق ها گم می شود. چرا زن به او نگاه نکرد؟ چند نفر لباس زندانی پشت دری منتظر ایستاده اند. آن ها منتظر چه هستند؟ مردی با عجله توی راهرو می دود و مردی دیگری برخورد می کند اما هیچ کدام اعتنا نمی کنند. مرد چرا عجله دارد؟ این همه آدم این جا چه می خواهند؟ توی کله ی هر کدام از این موجودات دویا که مثل دیوانه ها از پله ها بالا و پایین می روند چه می گذرد؟

صدای وحشت ناکی را از پشت سر می شنوم در اتاقی باز می شود و دو مامور که بازوهای مردی را گرفته اند او را از اتاق بیرون می آورند. مرد می خواهد از دست آن ها بگریزد اما مامورها او را روی زمین می کشند. مرد این بار به طرز غریبی جیغ می کشد. کسی می گوید به اعدام محکوم شده است. توی جمعیت دنبال مهرداد می گردم اما پیدایش نمی کنم. یک بار دیگر به نشانی بازپرس فیضی که آن را روی تکه کاعذی نوشته ام نگاه می کنم. مرد اعدامی انگار که تنگی طناب دار را بیخ گلوش حس کرده باشد، با تمام وجود نعره می کشد. من از ترس از او فاصله می گیرم. من از چه می ترسم؟ مهرداد کمی جلوتر ایستاده و دارد سیگاری آتش می زند. دفتر بازپرس فیضی ته راهرو طبقه ششم است. مهرداد روی نیمکت فلزی راهرو می نشیند تا من با بازپرس صحبت کنم. با این که بیش از سه بار تلفنی با فیضی صحبت کرده ام اما چند دقیقه طول می کشد تا با توضیحات ام مرا به خاطر آورد. کوچک ترین علاقه ای به پرونده ی پارسا ندارد. می گوید چون پرونده شاکی خصوصی نداشته مختومه اعلام شده است.

چیزی از موضوع به خاطرش نمانده و تنها با اصرار زیاد من و فقط برای کمک به یک کار فرهنگی و خدمت به علم و دانش و تحقیقات و مزخرفات دیگر است که قبول می کند و پرونده ی دکتر پارسا را برای مطالعه آن هم در بایگانی و در حضور آقای محسن خان، مسئول بایگانی، برای یک ساعت در اختیارم قرار دهد. یادداشت فیضی را خطاب به مسئول بایگانی می

گیرم و از اتاق اش بیرون می زنم. توی این فکر هستم که محسن خان اسم کوچک مسئول بایگانی است یا نام خانوادگی اش که مهرداد را روی نیمکت توی راهرو نمی بینم. اتاق های راهرو را یکی یکی دنبال مهرداد می گردم اما پیداش نمی کنم. چند دقیقه به جمعیت خیره می شوم تا بلکه او را لا به لای مردمی که به سرعت از توی راهرو گذر می کنند پیدا کنم اما اثری از او نیست. دشت شویی ها، تراس و حتی نماز خانه را - که مطمئن هستم آن جا نمی رود واری می کنم اما اثری از او نیست. کم کم نگران می شوم. آسانسورها هنوز خراب اند. از پله ها پایین می روم و توی پله ها و پاگردها بین آدم هایی که با عجله بالا و پایین می روند دنبال اش می گردم اما نیست.

توی حیاط دادگستری که می رسم کناری می ایستم تا نفسی تازه کنم. گوشه ای از حیاط، جمعیت از شلوغی سیاهی می زند. به سمت شلوغی می روم. مرد اعدامی که طبقه ی ششم او را دیده بودم، وسط حلقه ای از مردم و مامورانی که اطراف اش را گرفته اند، این بار به جای فریاد التماس می کند. گریه امان اش نمی دهد و مثل زن شوهر مرده شیون می کند. مهرداد را لای جمعیت می بینم که محو مرد مخکوم به اعدام، شیشه های عینک اش را پاک می کند.

چند دقیقه ی بعد توی زیر زمین ساختمان دادگستری هستیم. مسئول بایگانی جوان سی و چند ساله ی بذله گویی است که بیش تر موهای سرش ریخته و وقتی راه می رود اندکی می لنگد. چند بار لنگ زنان لا به لای قفسه های پر از پرونده می رود و بر می گردد تا پوشه ی پاره و رنگ و رو رفته ای را از لای یک زونکن زهوار در رفته که دو برابر ظرفیت اش پوشه توی آن گذاشته اند بیرون می آورد. وقتی پرونده ی پارسا را به دست ام می دهد می گوید این هم نامه ی اعمال آقای پارسا، امیدوارم بهشتی باشه.

به شوخی می گویم من مرده شو هستم. بهشت و جهنم آدم ها به من مربوط نیست.

روی چهار پایه ی چوبی می نشیند.

همه ما مرده شو هستیم اخوی. اما مرده شوها هم بالاخره می میرند.

من و مهرداد پشت یک میز چوبی می نشینیم و با عجله شروع می کنم به ورق زدن پرونده . مهرداد سیگاری آتش می زند و درباره مرد اعدامی که دیده است از محسن خان سؤال می کند. به حرف هاشان گوش نمی دهم و می خواهم بیش ترین استفاده را از یک ساعتی که پرونده در اختیارم است ببرم. مشغول یادداشت برداشتن هستم که ناگهان مسئول بایگانی چیزی به مهرداد می گوید که وادارم می کند دست از کارم بکشم و لحظه ای با تعجب نگاه اش کنم. نمی دانم مهرداد چه پرسیده

بود که محسن خان می گوید مرده شوها از مرده ها نمی ترسند اما از مرگ می ترسند. مهرداد از او می پرسد تو چه طور؟ تو از مرگ می ترسی؟

لبخندی می زند و می گوید شاید باورتون نشه اما مرگ از من می ترسه نه من از او. البته که نه من و نه مهرداد حرف اش را باور نمی کنیم.

دوباره پرونده سیصد و چه و سه صفحه ای را ورق می زنم. عکسی از پارسا به مقوای لیمویی رنگ پوشه میخ شده است. گزارش فشرده بازپرس در همان صفحه های اول است.

دکتر محسن پارسا استاد فیزیک دانشگاههای ایران ، حوالی ساعت هفت و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر روز چهارشنبه، هفدهم مهرماه سال هزار و سیصد و هفتاد و دو، به طبقه ی هشتم ساختمان بیست و شش طبقه ی تجاری نگین آبی رفته و خودش را از پنجره ی رو به خیابان اتاقی به پایین پرتاب کرده است. این اتاق دفتر فروش کارخانه ای می باشد که نوعی حشره کش خانگی تولید می کند. بر اساس اظهارات شهود محلی و تأیید پزشکی قانونی، مشارالیه در جا کشته شده است. در لحظه ی بروز واقعه ، به جز منشی دفتر فروش کارخانه به نام خانم فرانک گوهر اصل فرزند منصور فرد دیگری در محل حادثه حضور نداشته است.

چند صفحه بعد متن بازجویی بازپرس از فرانک گوهر اصل است که مستقیماً از روی نوار پیاده شده است.

ساعت هفت غروب بود که آقای پارسا اومد دفتر و گفت که می خواد تعداد زیادی حشره کش بخره. خیلی زیاد. من فرم سفارش کالا رو دادم به او. باور کنید اصلاً به قیافه اش نمی اومد که دیوونه باشه. خیلی خونسرد بود . وقتی یاد اون لحظه می افتم تمام بدنم شروع می کنه به لرزیدن . پارسا گفت حشره ها هم حق دارند زندگی کنند چرا ما باید اون ها رو بکشیم؟ من گفتم، یعنی به شوخی گفتم اگه شما حشره ها رو دوست دارید پس چرا می خواهید این همه حشره کش بخرید؟ گفت هر چند دوست داشتن دلیل قانع کننده ای برای نکشتن نیست، اما من قصد کشتن حشره ها رو ندارم. بعد از من خواست اگه کاتالوگ یا بروشوری درباره ی حشره کش ها در دفتر هست نشونش بدم. من رفتم توی اتاق مجاور که از توی قفسه ی کتابخانه چند تا کاتالوگ بیارم. وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم.

در این جا شاهد شروع می کند به گریه کردن و وقتی آرام می شود ادامه می دهد وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم. کیفش روی میز عسلی بود و به همین خاطر خیال می کردم جایی رفته و به زودی برمی گرده. چند دقیقه ای منتظرش موندم اما نیومد.

بعد چشمم به پنجره افتاد که درهاش باز بود. رفتم درهای پنجره رو ببندم که سر و صدایی از پایین شنیدم. وقتی نگاه کردم مردم رو دیدم که به سمت جسدی که وسط افتاده بود می دویدند. شاهد دوباره شروع به می کند به گریه کردن. خانم گوهر اصل ، سعی کنید آرام باشید. حرف های شما برای کشف حقیقت برای ما خیلی اهمیت داره. اون روز آقای پارسا چیزی درباره زندگی خصوصیش گفت یا نه؟

نه، نگفت تمام حرف های پارسا چیزهایی بود که گفتم. پارسا فقط درباره ی حشره کش ها صحبت کرد. مهرداد با جوان بذله گوی بایگانی گرم گفت و گوشت. دقیقه ای به حرف هاشان گوش می دهم. کلمات پرکنده ای درباره جنگ و گلوله و خمپاره و خون و آوارگی و ترس و شهادت و بهشت می شنوم و باز محو پرونده می شوم. بنابراین گزارش پزشکی قانونی که در صفحه ی نود و هشت پرونده ثبت شده، مقتول در اثر خون ریزی شدید مغزی در جا کشته شده است. در گزارشی هم که پس از معاینه ی دقیق جسد تهیه شده به جزئیات بیشتری اشاره شده است. استخوان های هر دو پای مقتول شکسته شده و ستون فقرات، کتف چپ، گردن و قفسه سینه اش به شدت آسیب دیده اند. انگشت نگاری از جسد و محل حادثه دخالت هر فرد یا افراد دیگر را در قتل مطلقا نفی می کرد. ظاهرا مبنای تبرئه ی منشی دفتر فروش کارخانه ی حشره کش سازی همین گزارش بوده است. اظهار نظر کارشناس روان شناس دادگستری که به تحلیل شرایط عام وقوع خودکشی پرداخته جالب است.

امکان اقدام به قتل یا خودکشی زمانی به وجود می آید که فرد امکان گریز از وضعیت ناهنجار و دشواری را که در آن گرفتار شده است ناممکن بداند. موقعیت بحرانی می تواند معضلی باشد که شخص از حل آن ناتوان است یا گمان می کند که ناتوان است. در چنین شرایطی ذهن او برای رهایی از بحران و در واقع برای حل مسئله دو راه حل غیر طبیعی را ممکن است انتخاب کند. در راه حل اول او می کوشد تا صورت مسئله را پاک کند. در این حالت اگر مانع انسانی وجود داشته باشد معمولا قتل رخ می دهد. در راه حل دوم، سوژه بنا به دلایلی نمی تواند صورت مسئله را پاک کند. در چنین موقعیتی او اقدام به محو کردن حل کننده ی مسئله می گیرد. در این وضعیت پدیده ی خودکشی رخ می دهد.

مهرداد و محسن خان با صدای بلند می خندند و من بی اختیار سرم را بالا می آورم تا از موضوع سر در بیاورم اما چیزی دستگیرم نمی شود. از وقتی که مهرداد از آمریکا برگشته این اولین باری است که می بینم این طور می خندد. بقیه ی پرونده را ورق می زنم . اظهار نظر بازپرس فیضی اواخر پرونده است. به عقیده او کار ذهنی شدید، تجرد و یاس مجهولی پارسا را وادار به انتحار کرده است. اما این یاس مجهول چیست؟ همه ی گره کار در همین پرسش نهفته است. چرا

پارسا مایوس شده است؟ فیضی درباره این که پارسا چرا مایوس شده است هیچ توضیحی نداده یا نداشته است که بدهد. پرونده را می بندم و محتویات پاکتی را که ضمیمه ی پرونده است روی میز می ریزم. کیف پول جیبی، دسته کلید، خودکار فشاری که از بالا شکسته شده و تکه های شیشه ی خرد شده عینک پارسا همه ی چیزهایی است که لحظه ی حادثه همراه او بوده است. یک برگ کاغذ هم هست که آدرسی روی آن نوشته شده و جا به جا از خون سیاه شده است. آدرس را یادداشت می کنم و وقتی سرم را بالا می آورم چیزی می بینم که بهت ام می زند. محسن خان پای مصنوعی اش را از زانو جدا کرده و روی میز گذاشته است. مهرداد محو حرف های اوست. محسن خان می گوید وقتی ترکش خمپاره به پاش اصابت کرده با چشم خودش پای خودش را دیده که از بدنش جدا شده و روی خاک ریز افتاده است. از پله ها که بالا می آیم لحظه ای توی چشم های مهرداد نگاه می کنم که خیس آب شده اند. از این که قبول کرده ام امروز همراه من باشد توی دل هزار بار به خودم نفرین می فرستم.

با این وضع روحی که مهرداد دارد بهترین کار برای او این است که گوشه ی خانه بنشیند تا برگردد آمریکا. توی ماشین می نشینم و من از سر کنجکاوای به طرف محل خودکشی پارسا می روم. مهرداد هنوز توی خودش است. کلمه ای با هم حرف نمی زنیم. رادیو ماشین را روشن می کنم تا حواس مهرداد را که لابد پیش محسن خان بذله گو است، پرت کنم. رادیو دستور درست کردن سس گوجه فرنگی را به خانم های خانه دار آموزش می دهد.

روبه روی ساختمان نگین آبی ماشین را پارک می کنم و هر دو به آن طرف خیابان، جایی که پارسا خودش را روی زمین پرت کرده بود، می رویم. مهرداد از سیگار فروش کنار خیابان چند نخ سیگار می خرد و یکی از آن ها را همان جا روشن می کند. باد سردی از سمت شمال توی خیابان می پیچد و من از سرما دست ها را توی جیب های پالتوم فرو می کنم. مهرداد کمی دورتر، کنار آتشی که سیگار فروش روشن کرده، خودش را گرم می کند. چند بچه که تازه از دبستان تعطیل شده اند با سنگ دنبال گربه ای می دوند. من به آسفالت سیاه خیابان طوری خیره شده ام که انگار علت خودکشی پارسا را روی آسفالت نوشته اند! اگر به سرعت از جلو من می گذرد و از ترس بچه هایی که دنبال اش کرده اند خودش را توی سطل زباله ی کنار خیابان مخفی می کند. من ، محو آسفالت خیابان اما از عمق جان زیر لب می گویم خداوندی هست؟ سیگار فروش کنار خیابان از دور فریاد می زند آقا چیزی گم کرده ای؟

مهرداد را می رسانم خانه. اذان غروب است که با آپارتمان ام می رسم. در را که باز می کنم از لای در کاغذی روی زمین می افتد. نامه ای است از جیرفت و روی کاناپه که می نشینم تلفن زنگ می زند. سایه است و می خواهد بداند برای جواب سؤال اش فرصت کرده ام سراغ علیرضا بروم یا نه. می گویم دادگستری بوده ام اما تا آخر هفته حتما از علی سؤال خواهم کرد. سایه اعتراضی نمی کند. حرف دیگری هم نمی زند و هر دو گوشی را می گذاریم. توی این دو سال که با سایه عقد کرده ام هیچ وقت نشده است که به چیزی اعتراض کند. اگر هم درباره عروسی اش عجله دارد، به خاطر اصراری است که خانواده اش به او می کنند. برای سایه به همه چیز مثل تخته سنگ، محکم و تردید ناپذیر است. در این که من بهترین مرد زندگی اش هستم و او را خوشبخت خواهم کرد و در این که تا چند سال دیگر چند بچه ی قد و نیم قد دور و برمان ریخته است، به همان اندازه یقین دارد که موسی از لای پیراهن اش یک گوی نورانی بیرون آورده یا خداوند روزگاری بر کوه طور تجلی کرده است. کاش ذره ای از یقین سایه در من بود. حتی در بان یان ساختمان، سپور محله، میوه فروش سر خیابان، پدر میلیونر سایه و هزاران آدم عادی دیگر چنان با یقین زندگی می کنند که من همیشه به یقین آن ها حسرت می خورم. یقین آن ها از کجا آمده است؟ از جهل؟ اگر ندانستن و فکر نکردن به ماهیت آفرینش چنین یقینی می آورد من به سهم خودم به هر چه دانستن این چینی است لعنت می فرستم. نامه را باز می کنم.

سلام داداش یونس، امیدوارم که حالت خوب باشد. همه ی ما خوب هستیم. فقط حال مادر خوب نیست. سینه اش عفونت کرده و مرتب سرفه می کند. باهاش هم که از قبل درد می کرد، حالا مثل سنگ شده است. دیگر نمی تواند راه برود. خودش می گوید این چیزها را برایت ننویسم تا حواست به درس و مشق ات باشد. اما اگر این چیزها را به تو نگویم به چه کسی بگویم؟ هفته ی قبل دکتر یک نسخه برایش نوشت که هیچ کدام از داروهایش را داروخانه های جیرفت نداشتند. نسخه را همراه نامه می فرستم تا اگر داروهایش را در تهران پیدا کردی به جیرفت پست کنی. دیگر این که چند روز پیش خواستگار برایم آمد. معلم ادبیات است. قرار گذاشته ایم برای عید که به جیرفت می آیی با او حرف بزنی. تا نظر شما چه باشد. به امید دیدار.

خواهرت مونس

۷۴/۱۱/۱۸

نامه را روی میز عسلی کنار تلفن می گذارم و روی کاناپه دراز می کشم. دوباره چشمم به ترک گوشه ی سقف می افتد. غلتی می زنم و رادیو را روشن می کنم. بعد از موزیک کوتاهی برنامه ی قصه ی شب رادیو برای کودکان شروع می شود.

پلک هام سنگین شده اند. دلم برای مادرم و مونس تنگ شده است. خانم قصه گو به همه بچه های شنونده سلام می کند و من فکر می کنم اگر پارسا بی خودی و فقط در اثر جنون آنی خودش را از آن ساختمان لعنتی پایین پرت کرده باشد چه؟ قصه درباره دوستی گنجشک کوچولو و کرم ابریشمی است که روی درخت توتی با هم زندگی می کرده اند. با خودم می گویم اگر مادرم بمیرد چه؟ قصه گو می گوید کرم دوست داشت گنجشک پرواز کند اما نمی توانست. یک روز گنجشک او را با نوک تیز و کوچک اش گرفت و پرواز کرد اما تیزی منقار گنجشک ، بدن نرم ابریشم را زخمی کرد. اگر پایان نامه ام را به موقع تمام نکنم چه؟ کرم به گنجشک گفت دلش می خواهد خودش پرواز کند نه این که گنجشک او را پرواز دهد. اگر کتابی از من منتشر نشود چه؟ اگر مشهور نشوم چه؟ چند روز بود گنجشک کوچولو کرم ابریشم را گم کرده بود و با این که تمام جنگل را دنبالش گشته بود اما او را پیدا نکرده بود. یاد من باشد فردا سراغ علیرضا بروم و درباره ی پایان نامه ی سایه از او چند سؤال بکنم. تا این که یک روز پروانه ی زیبایی آمد و آمد و آمد و کنار گنجشک کوچولو ، روش شاخه ی درخت توت، نشست. پروانه خانم به گنجشک کوچولو سلام کرد و گفت مرا می شناسی؟ چرا پارسا دفتر فروش کارخانه ی حشره کش سازی را برای خودکشی انتخاب کرده بود؟ گنجشک کوچولو گفت نه، تا حالا شما را ندیده ام. باید سری به خانه پارسا بزنم. شاید آن جا سرنخی پیدا کردم. پروانه گفت چه طور مرا نمی شناسی؟! من همان کرم ابریشم هستم. مدتی توی پيله ای که ساخته بودم زندگی می کردم و بعد تبدیل شدم به پروانه. خداوندی هست؟ خداوندی نیست؟ تلفن زنگ می زند و من بی حوصله گوشی را برمی دارم. بفرمائید.

آقای فردوس؟ یونس فردوس؟

خودم هستم بفرمایید.

بنده کیوان بایرام هستم هم کلاسی دوران کودکی مرحوم پارسا.

اسم پارسا را که می شنوم روی کاناپه نیم خیز می شوم. رادیو هنوز روشن است.

گفتید هم کلاسی پارسا؟

بله آقا. البته من مثل او شاگرد درس خوانی نبودم به همین خاطر که خیلی پیشرفت نکرده ام. آگهی شما رو توی روزنامه دیدم. آخرین باری که محسن رو دیدم چند ساعت قبل از خودکشی ش بود. وقتی خبر خودکشی ش رو توی روزنامه خوندم به خانمم گفتم که ملاقات ما با او درست چند ساعت قبل از خودکشی ش بوده. اون روز حرفهایی با هم زدیم که شاید به درد شما بخوره.

آدرس محل کارش را یادداشت می کنم و برای فردا قرار ملاقات می گذاریم. رادیو، خبرهایی درباره کشتار رواندا و افغانستان و بوسنی و جنوب لبنان پخش می کند. من پشت به پنجره، هنوز روی کاناپه نشسته ام. چشم ام به ساعت رومیزی می افتد که از کار افتاده و زمان نامربوطی را نشان می دهد. رادیو می گوید فردا هوا دو درجه سردتر می شود.

ساعت نه صبح است که برای دیدن کیوان بایرام به سلاخ خانه می رسم. بایرام مسئول بازرسی لاشه های گاو و گوسفندی است که آن جا کشتار می شوند. احتیاجی به پرس و جو نیست. از همان دور او را تشخیص می دهم. روپوش سفیدی پوشیده و با مهر دامپزشکی لاشه ها را تایید می کند. بوی خون و تعفن همه جا را پر کرده است. صدای خرخر هر حیوانی که ذبح می شود تامت ها ادامه دارد. تقریباً همه جا تاریک است. سلاخ ها چکمه های ساق بلند و روپوش های سیاه پلاستیکی ضخیمی به تن کرده اند. از لبه های روپوش ها شان دائم خون می چکد. خودم را به بایرام معرفی می کنم. سیگارش را از لب اش بیرون می آورد و از اینکه نمی تواند برای صحبت کردن از سلاخ خانه بیرون بیاید عذر خواهی می کند. جوانی سی و چند ساله به نظر می رسد. چهار شانه است و موهایی بور دارد. کنار جوی وسط دالان که خونابه های کشتارگاه را بیرون می برد ایستاده ایم. می گوید حدود سه ساعت قبل از خودکشی، پارسا را توی سینما شهر قصه و قبل از دیدن فیلم اگراندیسمان دیده است.

احوال پرسى کردیم و من خانمم رو به دکترو معرفی کردم.

دیگه چی؟ حرف خاصی هم زدیدی؟ پارسا چیز خاصی نگفت؟

گاوی را با سر و صدای زیاد از ته کشتارگاه داخل دالان می آورند. گاو، نیمه وحشی به نظر می رسد و چند نفر با طناب آن را مهار کرده اند. بایرام سیگارش را گوشه لب اش می آورد و مهرش را روی لاشه ای می کوبد.

نه فقط من به شوخی و کنایه گفتم دکترو، چه طور شد یاد سینما افتادید. از دانشگاه تا سینما کلی فاصله س.

گاو چرخى می زند و با کله به طرف یکی از آدم های اطراف اش هجوم می برد.

بوی خون به دماغش رسیده. بوی خون گاوها رو وحشی می کنه.

دکترو چی گفت؟

گفت، به شوخی گفت، فکر نمی کردم سینما بتونه از این غلط ها بکنه. گفتم چه غلطی؟ پارسا گفت حل معادلات پیچیده.

یایک همچو چیزی. دقیقاً خاطر نمی آد که عین کلماتش چی بود اما خوب یادم هست که خانمم به خاطر این حجرش

خیلی تعجب کرد. تمامش همین بود. نمی دانم کمک تون کردم یا....



دیگر چیزی نمی شنوم. به تاریکی ته سلاخ خانه خیره شده ام که انگار چیزهایی آن جا تکان می خورد. انگار چند نفری روی حجم سیاه بزرگی خم شده اند تا نگذارند تکان بخورد. صداها عجیبی مثل صدای جیغ زنی که موهاش را بکشند از توی تاریکی بیرون می زند. بعد صدا به خرناسه ای تمام نشدنی تبدیل می شود و ناگهان جوی زیر پای ما از خون گرم پر می شود.

۹

ساعت چهار بعداز ظهر است . چند ساعت است که برای پیدا کردن داروهای مادرم توی کوچه های ناصر خسرو پرسه می زوم. اینجا پر از قاچاقچینی است که هر داروی تایابی را توی انبارهای تاریک شان پنهان کرده اند. یکی شان می گوید به پیغمبر ندارم، یعنی نیست دنبال ش نگرد. و دیگری اگه کسی داشته باشه به قمیت خون پدرش می فروشه. دیگری شاید یاقوت مدیسین داشته باشه. و یاقوت مدیسین ندارم. یعنی داشتم اما جلو پاتون دادم به ضعیفه ای که خیلی آب غوره می گرفت. برو سراغ جمشید جور شاید داشته باشه. از بخت بد جمشید جور این بار جور نیست اما نشانی دکتر یعقوب الکل نامی را می دهد که تاکید می کند که نگویم او مرا فرستاده است. جمشید می گوید به دکتر یعقوب بگویم که داود خان مرا فرستاده است. یعقوب توی زیر زمین یک فروشگاه لاستیک فروشی با چند نفر اختلاط کرده است. خود را معرفی می کنم و نسخه را به دست اش می دهم. سروش توی نسخه است می گوید هر کدام پانصد و نود تومان.

هر بسته؟

می گوید نه هر کارتن! هر دانه فدات شوم. هر دانه نوکرتم. دو بسته اش می شود به عبارت چهارده هزار و یک صد و شصت تومان که اول هم یک صد و شصت تومان رو مرحمت کنید.

غروب است که موفق می شوم از پنج قلم دارو سه قلم آن را تهیه کنم و به جیرفت پست کنم. به خانه که می رسم کله ام هنوز از یاقوت مدیسین و جمشید جور و دکتر یعقوب الکل و ناصر خسرو قبادیانی و همه و همه می سوزد. سرم را زیر شیر آب می گیرم تا کمی خنک شوم. همان طور که آب روی سرم می ریزد بی خودی به این فکر می کنم که این همه داروها برای چیست؟ چرا انسان ها این قدر بیمار می شوند؟ تلفن زنگ می زند و من سرم را از زیر شیر آب بیرون می آورم. تمام پیراهن ام خیس شده است. تا میز عسلی که تلفن روی آن قرار دارد و گوشه هال است می دوم. تلفن را برمی دارم.

علیرضاست. می گوید حال یکی از دوستان اش خیلی وخیم است و باید او را ببرد بیمارستان . فیات خودش تعمیرگاه است و

از من می پرسد اگر ماشین ام را احتیاج ندارم ماشین را به او بدهم. می گویم من هم خودم و هم ماشین ام برای امداد آماده ایم.

چند دقیقه بعد توی خیابانی هستم که به خانه ی علیرضا می رسد. توی راه به این فکر می کنم که هم سؤال سایه را از او بپرسم و هم موضوعی را که زیر شیر آب به آن فکر می کردم. البته من همیشه از علی سؤال می کنم. به خصوص سؤال هایی که یا جواب ندارند و یا پاسخ شان دشوار است. اغلب هم از پاسخ هاش قانع نمی شوم اما گاهی در جواب سؤال هام چیزی می گوید که بی اندازه لذت می برم. شاید به همین خاطر است که از صحبت کردن با هیچ کس به اندازه حرف زدن با او لذت نمی برم. و اصلا سؤال کردن از علی بهانه ای است که او را سر حرف بیاورم. شمرده و سنجیده حرف می زند. مجرد است و با مادر و خواهر کوچک اش توی یک آپارتمان صد و بیست متری زندگی می کند. با این که چند مؤسسه برای تدریس کامپیوتر از او دعوت کرده اند اما ترجیح داده به عنوان مدیر یک سازمان کوچک دولتی که کارش رسیدگی به امور خیریه است کار کند.

به درختی تکیه داده و منتظرم است. شلوار تیره و پیراهن روشنی زیر کاپشن زیتونی رنگ اش پوشیده است. توی ماشین می نشیند.

سلام یونس. خوبی؟

می خندم و چیزی نمی گویم. آدرس خانه ی منصور را می دهد و دوباره می پرسد خوبی؟

بیرون، باد توی درخت ها می پیچد. اواخر بهمن ماه است و هوا حسابی سرد شده است. باران ریزی روی شیشه ی ماشین شروع می کند به باریدن. می گویم هیچ وقت به این بدی نبوده ام. بعد بدون هیچ مقدمه ای می پرسم. چرا این همه بیماری توی انسان ها ریخته اند؟ از انواع سر درد، مثل میگرن و سینوزیت گرفته تا بیماری های چشمی مثل دوربینی و نزدیک بینی و کوررنگی و آب مروارید و آستیگماتیسم تا انواع نارسایی های قلبی مثل تپش قلب و بزرگ شدن قلب و تنگ شدن دریچه ی میترا تا سنگ کلیه و سنگ مثانه تا نازایی و صرع و نقرس و منژیت تا آبله و اوریون و سرخک و مخملک و آسم تا اصناف مختلف بیماری ها و معلولیت های ارثی مثل کوری و لوچی و کری و فلج و اختلالات گفتاری و انواع هپاتیت A و B و C و بیماری های خونی مثل هموفیلی و لوسمی و تالاسمی تا انواع معلولیت های ذهنی و عقب ماندگی های رفتاری تا زخم معده و اثنی عشر و روده تا بیماری های انگلی تا واریس و دیفتری و تیفوس و روماتیسم و دیسک و پارکینسون و دیابت و الزایمر و تا تصلب شرایین تا سکته مغزی تا..... آخ چه قدر بیماری!!

برف پاکن کهای ماشین را راه می اندازم تا قطره های باران روی شیشه را جارو کنند. علیرضا از پنجره به بیرون ، به فروشگاههایی که تعطیل شده اند، خیره شده است.

هر کسی قبل از مرگ تعدادی از این بیماری ها رو تجربه می کنه. مادر من سال هاست که واریس و دیابت داره. سایه تپش قلب داره. پدرش زخم اثنی عشر داره و مادرش دچار سینوزیت مزمنی یه. پدرم قبل از مرگ ش دچار پارکینسون شده بود. فکر نمی کنم هیچ جان داری به اندازه های انسان در معرض ابتلا به این همه بیماری باشه. یکی از فکرهای همیشگی من اینه که چرا حیوانات به اندازه ی انسان ها بیمار نمی شن؟

علیرضا آهسته زیر لب چیزی می گوید که من نمی شنوم بعد چند لحظه با دقت به من نگاه می کند و با لبخند محوی می گوید تو از کجا اسم این همه فرشته رو می دونی؟ منظورش اسم های بیماری هایی است که برایش ردیف کرده بودم. می گویم شاید هم فرشته باشند، اما فرشتگان عذاب.

باران شدت گرفته است و نور چراغ های اتومبیل هایی که از مقابل می آیند آرام می دهد. علی دقیقه ای سکوت می کند و بعد می گوید چه فرقی داره؟ همه فرشته ها خوبند، هم فرشته ی رحمت و هم فرشته های عذاب.

چند صاعقه توی افق برق می زند. بی خوی می پرسم واقعا فرشته ها وجود دارند؟ واقعا دو تا فرشته روی شانه های من نشسته اند و اعمال مرا توی لوح هایی می نویسند؟ تو واقعا به این چیزها یقین داری؟

علیرضا به پشی صدلی تکیه می دهد و می گوید من آدم هایی رو می شناسم که وزن این فرشته ها رو روی شانه هاشون احساس می کنند. آدم هایی رو می شناسم که حتی بوی فرشته ها رو از هم تفکیک می دهند.

صدای بال هاشون رو دائم می شنوند. اما این ها خیلی ارزشمند نیست، آن چه مهمه اینه که....

حرف اش را تمام نمی کند. انگار بغض گلوش را فشرده باشد دیگر هیچ حرفی نمی زند. خوب می دانم که در چنین اوقاتی نباید موضوع را دنبال کنم.

به خانه ی منصور، دوست علیرضا، می رسیم. علیرضا داخل خانه می شود و چند دقیقه بعد با جوانی استخوانی که روی دست هاش گرفته بیرون می آید. منصور را روی صدلی عقب ماشین می گذارد و خودش هم عقب می نشیند. می گوید عجله کن.

به نظر می رسد که منصر کاملا بی هوش است. حالا باران آن قدر شدت گرفته که تقریبا چیزی نمی بینم. از توی آینه به صدلی عقب نگاه می کنم . علیرضا سرش را روی سینه ی منصور گذاشته تا صدای تپش قلب او را بشنود. توی خیابانی که

شیب تندی رو به بالا دارد می پیچم. دنده را سنگین می کنم تا شیب را بالا بروم. کمی بعد که باران می ایستد، من شیشه ی پنجره را پایین می آورم. ناگهانی بوی خوش یاسمن های سفید توی ماشین می پیچد. اما دو طرف خیابان پر از سپیدار ، دو طرف خیابان پر از ساختمان های مرتفع و کرکره های پایین کشیده ی فروشگاه ها و پر از بی خانمانهایی است که پای آن ها خوابیده اند. یاسمنی نیست.

۱۰

وقتی پزشک جوان اورژانس می گوید که منصور ده دقیقه قبل تمام کرده، علیرضا خم می شود و صورت اش را توی دست های بی رمق منصور پنهان می کند. شانه هاش تکان می خورند و بعد بغضی را که انگار مدت هاست توی گلو نگه داشته، رها می کند. پزشک جوان توی ورقه ی گواهی فوت، علت مرگ را ایست قلبی می نویسد. علی مدارکی را امضا می کند، به کمک پرستاری منصور را روی برانکارد می گذارد و به طرف سردخانه می برد.

ساعت دو بامداد است. از پنجره ی درمانگاه اورژانس به بیرون نگاه می کنم. زنی سراسیمه به طرف باجه تلفن عمومی می دود. با خودم فکر می کنم حالا منصور کجاست؟ اسم منصور را چندین بار از علیرضا شنیده بودم اما این اولین بار و البته آخرین باری بود که او را می دیدم. اورژانس خلوت است و به جز من کسی توی درمانگاه نیست . توی راهروهای بیمارستان بی هدف قدم می زنم. از بخش جراحی می گذرم و بعد از پله ها بالا می روم. در شیشه ای بزرگی را که روی آن نوشته شده اعصاب و روان باز می کنم و می روم داخل. روی نیمکت فلزی توی راهرو ، دو نفر لباس بیمارستانی نشسته اند و حرف می زنند. یکی از آن ها پیرمردی است که کلاه کش باف سورمه ای رنگی روی سر گذاشته و آن را تا روی گوش هاش پایین کشیده است. پیرمرد خطاب به کسی که کنارش نشسته است حرف می زند اما انگار صدای یک دیگر را نمی شنود پیرمرد دائم سرش را بالا و پایین تکان می دهد و می گوید

..... گمونم توی جاده بودیم که گفتمش پس من چی؟ گفتمش تو حتی قورمه سبزی رو بیشتر از من دوست داری. می دونی چه کارکرد؟ دوید توی آشپزخانه و کاردی از توی گنجه بیرون آورد و گفت خفه شو! خفه شو! خفه شو! گفت اگه خفه نشی خودم با این کارد خفه ت می کنم.

دیگری میانه سالی است که عینک ذره بینی ته استکانی روی چشم هاش گذاشته و ادای کسی را در می آورد که با تلفن حرف می زند. انگشت شست دست راست اش را توی گوش اش فرو کرده و انگشت کو چک اش را جلو دهانش گرفته است

..... بله قربان . حتما قربان! هر چه شما بفرمایید. من؟ من سگ کی باشم قربان؟ من به فدای شما قربان. شما به سلامت باشید. ساعت غلط کرده که سه و نیم باشه قربان. هر چه شما بفرمایید، ساعت همونه. شیشه ها رو هم گفته ایم که دیگه اون طرف خودشون رو نشون نند. اگه نشون دادن قربان؟ گردنشون رو با سنگ می شکنیم قربان. خروس ها را هم حسب الامر حضرت عالی تهدید و بعضا تطمیع کرده ایم که صبح ها بانگ نزنند. گفته ایم فقط پیش از ظهر مجازند آن قدر قوقولی قوقو بکنند تا جونشون به لب شون بیاد. سگ ها هم مطابق امر شما قرار است روزها پارس کنند و شبها مثل بچه ی آدم کپه مرگشون رو بذارن و بخوابند. توی ویتترین قربان؟ همه چیز گذاشته ایم از شیر شتر تا جان آدمیزاد.

گفت بخاری رو خاموش کن و قرص ت رو بخور. گفتم هوا سرده، بخاری رو خاموش نمی کنم اما تو فقط یک کلمه، فقط یک کلمه به من بگو که دوستم داری اون وقت اگه بخوای صد تا قرص هم می خورم. اون قدر قرص خواب آور می خورم که تا صد سال دیگه، تا هزار سال دیگه هم بیدار نشم. می دونی چی گفت؟ گفت برو گم شو. گفت می خوام سر به تنت نباشه.

به مبارک گفته ام شیشه های ویتترین رو با دستمال، خوب برق بندازه نمک پرورده ایم قربان. دست بوسیم قربان. صبح ها اگه گنجشک ها جیک بکشند و مزاحم خواب حضرت عالی بشن جیک دونشون رو در می آوریم قربان. از آن موضوع هم اصلا نگران نباشید قربان. به همه ی درخت های همسایه دستور داده ایم از این به بعد سایه شون رو وی حیاط ما بندازند. به تیرهای برق گفته ایم احترام کنند. از روز شنبه قراره همه ی گربه ها روزی سه بار جلو ایوان بیایند و زانو بزنند قربان. گفتم ش دست های من خالیه، نیگا کن! بی وفا نگاه هم نکرد. رفت لب حوض نشست و یکی از ماهی های قرمز توی حوض رو انداخت جلو گربه.

پیرمرد این را که می گوید با صدای بلند شروع می کند به گریه کردن. پرستاری که صدای گریه پیرمرد را شنیده است از ته سالن با لیوان آب به طرف آن ها می آید. مرد عینکی پرستار را که می بیند ساکت می شود. پرستار به هر کدام یک قرص می دهد و آن ها را به طرف اتاق هاشان می برد. مرد عینکی هنوز دست اش را به حالت گوشی تلفن نگه داشته و همان طور که دور می شود فریاد می زند تقصیر این جیرجیرک های لعنتیه که ساکت نمی شن. از سر شب تا کله ی سحر دائم جیر جیر می کنند قربان. باید سم پاشی بشن. باید هزار بار کشته بشن و بعد هم سوزانده بشن قربان.....

قرص اثرش را گذاشته و مرد بین خواب و بیداری است. نمی تواند کلمات را درست ادا کند. با لحن خواب آلودی می گوید آ آ  
اگه ک ک کلک شون ک ک کنده نشه ۱۱ از ص ص صدای اون ها ش ش شب ها هی هیچ کس خواب را اا حت نداره ق  
ق قربان!

ساعت چهار صبح است و من هنوز به آن دو نفر که در بخش اعصاب دیده ام فکر می کنم . به طرف ماشین می رویم .  
چشم ها از بی خوابی می سوزند. به علیرضا می گویم او رانندگی کند. توی ماشین که می نشینم، پشتی صندلی را می  
خوابانم. علیرضا از جبهه تنگ چزابه و از سنگری که به شکل کانال زیگزاگی شکل بوده حرف می زند. کانالی که مثل یک  
گور دست جمعی دراز و تنگ بوده است. از گلوله های توپ و خمپاره و آر پی جی م یگوید که از صبح تا شب بر سر آن ها  
می باریده. از شیارهای توی کانال می گوید که به عنوان محراب استفاده می کرده اند. از کشته ها و از کشته ها و از کشته  
های زیادی می گوید که هر روز و شب توی کانال میداده اند. از بوی خون می گوید که بیشتر از بوی کنسرو لوبیا به مشام  
شان می رسیده. از ظهری می گوید که گلوله ای توی یکی از شیارهای کانال می افتد و او سراسیمه چند صد متر را زیگزاگ  
توی کانال می دود و منصر را توی محراب می بیند که ترکش توی نخاعش خورده و از ضعف به دیواره خاکی کانال تکیه  
داده است.

علیرضا دقیقه ای سکوت می کند و بعد می گوید وقتی رفتم بالا مادرش گفت که منصور داشته فیلم مستندی درباره جنگ  
از تلویزیون تماشا می کرده که دچار هیجان شده.

شیشه ی پنجره را پایین می آورم. باد خنکی توی ماشین می پیچد.

علی رضا ادامه می دهد دکترا گفته بودن که دیدن چنین فیلمهایی برای او سم مهلکه.

دست ام را از پنجره بیرون می برم . باران کاملا قطع شده است. چشم هام بسته است و خواب هستم و نیستم. ناگهان نور  
شدیدی مثل نور چراغ های یک کامیون که با نور بالا به طرف ما بیاید توی چشم هام می تابد اما هر چه منتظر می مانم  
صدای کامیونی را نمی شنوم. چشم ها را باز می کنم. هیچ ماشینی توی خیابان نیست. علیرضا با پشت دست چشم هاش را  
پاک می کند و با لبخند نگاهم می کند. اتفاقی افتاده است؟

ساعت ده صبح است که از خواب بیدار می شوم. ماجرای دیشب مثل کابوسی توی ذهنم جابجا می شوند. صبح زود که علی  
مرا به آپارتمان ام رساند، ماشین ام را به او دادم تا یان چند روز که درگیر کارهای دفن و کفن منصور است بدون ماشین

نماند. توی آشپزخانه که می روم صدای زنگ در بلند می شود. در را باز می کنم. سایه است. چادر مشکی کرب نازی به سر کرده است. روی صندلی که می نشیند چادرش روی شانه اش می افتد. زیباتر از روزهای قبل به نظر می رسد. هنوز صبحانه نخورده. به طرف روشویی که می روم می پرسم از پایان نامه ات چه خبر؟ چیزهایی می گوید که صدای شیر آب نمی گذارد حرف هاش را درست بشنوم. شیر آب را می بندم و همان طور که مسواک می زنم می آیم توی هال تا صداش را بهتر بشنوم. کتاب چاپ سنگی کوچکی را از کیف اش بیرون می آورد و شروع می کند به خواندن یکی از مکالمات خداوند و موسی

ای پسر عمران! هر گاه بنده ای مرا بخواند، آن چنان به سخن او گوش می سپرم که گویی بنده ای جز او ندارم اما شگفتا که بنده ام همه را چنان می خواند که گویی همه خدای اویند جز من. لبخند می زنم و به طرف روشویی برمی گردم. صورت ام را با صابون می شویم و بعد حوله را با خودم توی هال می آورم و روبه روی سایه، پشت به پنجره می نشینم. نور از پنجره به سایه تابیده و صورت اش را روشن کرده است. صورت ام را با حوله خشک می کنم و به سایه که لا به لای کاغذهاش دنبال چیزی می گردد خیره می شوم. از روی تکه کاعذی شروع می کند به خواندن.

بیندیش که گویی شبی سرد و زمستانی با همسر آبستن ات در بیابان تاریکی راه گم کرده باشی. شب بی مهتابی است و بیابان آن چنان تاریک که اگر اندکی از هم دور شوید جز با صدا کردن هم، یکدیگر را نمی یابید. در چنین ظلمات محضی سوسوی شعله ای را می بینی و همسرت را همان جا در تاریکی و سرما رها می کنی و به امید یافتن راه به سمت نور می روی. به شعله که می رسی از ترس نزدیک است قالب تهی کنی شعله ای نیست، آتشی است بدون دود که از لابه لای شاخه های درخت تا دل آسمان پیوسته است. وحشت زده برمی گردی و به عمق تاریکی بیابان می گریزی. کمی بعد نفس زنان می ایستی و دوباره به سمت درخت می روی. این بار صدای غریبی می شنوی که انگار از لای ستاره ها تا وسط درخت آمده است.

انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و انا اخترتک فاستمع لما یوحی.

همانا پروردگار تو هستیم. کفش هات را از پا بیرون آر که تو در وادی مقدس طوی هستی و من تو را برگزیده ام، پس به آن چه وحی می شود گوش بسپار.

چهره ی سایه برافروخته شده و من کم کم نگران اش می شوم. ادامه می دهد

همان صدا به تو خطاب می کند که دست در گریبان فرو کن و سپس بیرون بیاور تا فروغی چون خورشید از دستان ات بتابد. دیگر نه راه که خودت هم روشن شده ای. نزد همسرت بر می گردی و او با ترس از تو می پرسد راه را یافتی؟ و تو از اعماق جان ات می گویی یافتم، یافتم، یافتم.

من محو پلاک روی سینه ی سایه شده ام. توی چشم هاش نگاه می کنم و می گویم و خوشبختی.

می خندد و می گوید تو هم خوش بختی.

دست ام را جلو می برم و پلاک طلای روی سینه اش را لای انگشتانم می فشرم. هدیه ای است که علیرضا شب عقداً به ما داده است. روی پلاک کلمه علی به طرز زیبایی حکاکی شده است.

می گویم تو خوشبختی. علی خوش بخت است. منصور خوشبخت بود. موسی هم خوشبخت بود.

سایه دوباره می خندد و می گوید درباره موسی کاملاً حق با توست. کسی که خداوند در بیست سوره ی قران درباره اش حرف زده باشه و صد و سی و شش بار اسمش رو تلفظ کرده باشه حتما آدم خوشبختیه. کسی که به قول خودت تنها انسانی است که صدای خداوند رو شنیده حتما خوشبخته. دست هاش را توی دست هام می گیرم و پیشانی ام را روی آنها می گذارم.

احساس احمقانه ای دارم. دلم می خواهد شبی هم من و سایه در بیابان سرد و تاریکی گم و گور شویم.

شعله اجاق را زیر کتری روشن کرده ام. فنجان ها را توی سینی می چینم. سایه فلاسک را از توی کابینت بیرون می آورد و می گوید هفتاد نفر از قومش رو با خودش به کوه طور می بره تا شاهد مکالمه ی او و خداوند باشن. شیشه نسکافه و شکر را توی سینی می گذارم. اما برگزیدگان نادان قوم ش میگو تا خداوند رو آشکار نبینیم ایمان نمی آوریم. اجاق را خاموش می کنم و چند پیمانه چای تو فلاسک می ریزم. خداوند به موسی فرمود بر کوهی تجلی می کنم، اگر کوه بر جای خود ماند آنگاه می توانید مرا ببینید. یک قالب کره و چند تکه نان از توی فریزر بیرون می آورم و با خودم فکر می کنم این پروژه برای سایه زیادی سنگین است. سینی را به دست سایه می دهم و آب جوش را توی فلاسک خالی می کنم. چند شیرینی و دو تا شیشه شیر پاستوریزه هم از توی یخچال بیرون می آورم. روی صندلی که می نشینم می پرسم به نظر تو خداوند واقعا بر کوه تجلی کرده؟ منظورم اینه که تو مطمئن هستی خداوند بر کوه تجلی کرده؟ سایه بی حالت نگاه ام می کند.

مواظب حرف زدن ام نیستم تو واقعا به این افسانه هایی که می گی باور داری؟

خیال می کند حرف هام جدی نیست. با لبخند می گوید یونس این ها افسانه نیست.



با صدای بلند تر می گویم هست!

کاغذهاش رو توی کیف اش می گذارد. کمی ترسیده است حتی اگه افسانه باشد خیلی شون رو از خودت یاد گرفتم.

فنجان ها را پر از چای می کنم و می گویم از من کی؟ من امروز با من دیروز من سالها فاصله داره. آن چه که الان می فهمم اینه که همه ی این چیزها افسانه ست.

می گوید دیشب تا دیروقت بیدار بوده ای و معلومه که اصلا سرحال نیستی.

عصبانی می شوم و با فریاد می گویم منظورت اینه که عقلم رو از دست داده ام؟ همیشه همین طوره. هر کس بخواد یک قدم از خرافات و منقولات فاصله بگیره یا انگلی دیوونه می خوره، یا مارک ملحد، یا مهر روشنفکر، اتفاقا هیچ وقت تا این حد سر حال نبوده ام.

توی این دو سال که عقد کرده ایم هیچ وقت سرش فریاد نکشیده ام. سایه انگشتان دست هاش را به هم گره می زند.

منظورت از خرافات و منقولات چیه؟ یونس! حواست هست چی داری می گی؟

البته که حواسم هست. قبول دارم که زمانی به این چیزها اعتقاد داشتم اما محالا نمی تونم به چیزهایی که تو و علی و چه می دانم، خیلی های دیگه ایمان دارید، ذره ای باور داشته باشم. نمی تونم. خودم هم از این وضعیتی که دچارش شده ام راضی نیستم اما احساس می کنم باید یک روزی این چیزها رو می فهمیدی.

صورت اش مثل گچ سفید شده است. بعد چیزهایی درباره ی خداوند می پرسد که هر چه سعی می کنم تردیدهام را کتمان کنم نمی توانم. می توانم درک کنم که حرفهام چقدر برایش تلخ و ناگوار است. فنجان های چای یخ زده اند. از روی صندلی بلند می شود.

می گویم کجا می ری!؟

چشم هاش پر از اشک شده اند. حتی نگاه ام نمی کند. در آپارتمان را که می بندد فریاد می زنم سایه!

می روم دنبالش. توی راهرو دوباره صداش می کنم. صورت اش را برنمی گرداند و سوار آسانسور می شود. به آشپزخانه برمی گردم و روی صندلی می نیشینم. دست ها را ستون گونه هام می کنم و زل می زنم به صندلی خالی سایه که از میز صبحانه فاصله گرفته و به شکل مورب رها شده است. زل می زنم به فنجان های چای، به قاشق های کوچک توی سینی و به

شیشه های شیر که حالا مثل آدم هایی که سرشان را بریده اند کنار هم ایستاده اند و جیک شان در نمی آید.

سه روز است که سایه حتی تلفن هم نزده است. آدرس منزل پارسا را از دانشگاه گرفته ام. به مهرداد زنگ می زنم که اگر دل اش می خواهد با هم به خانه ی پارسا برویم. قبل از ظهر روز جمعه است که من و مهرداد با تاکسی به طرف خانه ی پارسا می رویم. رادیو ماشین مسابقه بیست سئوالی پخش می کند. مورد مسابقه اره است.

به مهرداد می گویم بالاخره نگفتی چی شد به ایران اومدی؟

عینک اش را توی جیب بزرگ پیراهن اش می گذارد و می گوید اومده م مادرم رو با خودم ببرم فلوریدا. دکترها می گن امیدی به زنده موندن جولی نیست.

از پنجره به بیرون نگاه می کند. توی ترافیک گیر کرده ایم و از آگروز اتوبوسی که جلو ما ایستاده است دود غلیظی بیرون می آید.

مهرداد شیشه ی پنجره را بالا می آورد و می گوید دلم می خواد بعد از جولیا مادرم کنارمون باشه ، دخترم جووانا خیلی دوست داره مادرم رو ببینه.

شرکت کننده ی مسابقه ی رادیویی می پرسد توی همه ی خونه ها پیدا می شه؟

جلو سینما شهر قصه پیاده می شویم و به طرف شمال خیابان می رویم. تا به خانه ی پارسا برسیم، موضوع منصور را برای مهرداد تعریف می کنم. دل اش می خواد تا ایران است علیرضا را ببیند. ظهر شده است و صدای گرفته ی اذان از دور به گوش می رسد.

خانم فخریه، مادر پارسا، بانوی آداب دان و با وقاری است. وقتی خودم را معرفی می کنم با خوش رویی ما را به اتاق پذیرایی می برد. پرده های توری سفید به دو طرف پنجره قلاب شده اند. مهرداد سیگاری آتش می زند و می گوید دل اش برای دخترش جووانا تنگ شده است و می خواهد بعدازظهر به او تلفن بزند.

خانم فخریه با سینی کوچکی که دو فنجان شیر قهوه توی آن است می آید و روبه روی ما می نشیند. تور سیاهی روی سرش انداخته است. می گویم دکتر پارسا از مفاخر و ذخایر علمی ما بودند و فقدان او برای جامعه ی دانشگاهی ما واقعا غیر قابل جبران.

چیزی نمی گوید به قاب عکس پارسا که به دیوار مقابل ام آویخته شده است نگاه می کنم. از عکسی که در پرونده اش دیدم کمی جوانتر است.

امیدوارم گزارش علمی من نهایتاً در کاهش چنین حوادثی مؤثر باشد. مهرداد سیگارش را توی زیر سیگاری می تکاند و به کمک ام می آید.

خانم فخریه ، به عقیده ی شما دکتر چه انگیزه ای برای این کار داشته؟

مادر پارسا دست هاش را توی هوا تکان می دهد و می گوید نمی دونم ....من واقعا چیزی نمی دونم. بعد از فوت پدرش، سرهنگ پارسا، محسن به خاطر من از آمریکا به ایران اومد. محسن تنها فرزند ما بود، به همین خاطر من و پدرش همیشه سعی می کردیم در زندگی راحت باشه. البته پدرش اجازه نمی داد که محسن با هر کسی دوست باشه یا هر جایی رفت و آمد کنه. تمام کوشش ما این بود که فرزند سالم و با فرهنگی به جامعه تحویل بدیم اما دیدید که جامعه ما چطور با او رفتار کرد. چشم هاش پر از اشک می شوند. با گوشه ی تور سیاه اش چشمان اش را پاک می کند.

می گویم منظورتون از جامعه کیه؟ شما واقعا شخص خاصی رو در این ماجرا مقصر می دونید؟

بعد از سرهنگ من خیلی تنها شدم. محسن نباید با من این کار رو می کرد. محسن هم من و هم خودش رو تباه کرد. توی پرونده ش نوشته ند که محسن من به خاطر ناامیدی و یا فشار بیش از حد کار خودش رو از بین برده. اما همه ی این چیزها دروغه. محسن هیچ وقت ناامید نبود، هیچ وقت از کار شکایتی نداشت. او آدم معقول و منطقی ای بود. بستگان ما همه می دونستند که رفتارهای محسن کاملا سنجیده و حساب شده است. او به همه کس و همه چیز به شکل علمی نگاه می کرد. شیره قهوه تون سرد می شه، لطفا میل کنید.

فنجان های شیره قهوه را از توی سینی برمی داریم. قبل از وقوع حادثه تغییری در رفتارش ندیدید؟ مثلا عصبی، زود رنج و یا بهانه گیر نشده بود؟

خانم فخریه بلند می شود و قاب عکس کوچکی را از روی دراور گوشه ی اتاق می آورد و نشان ام می دهد. عکسی از پارسا است که با دو دست خط کش لاکی بلندی را تا حد شکسته شدن خم کرده و به دوربین لبخند می زند.

این عکس رو سه هفته قبل از مرگ ش از او گرفته ام. محسن همیشه همین طور که توی عکس می بینید می خندید.

همیشه شاداب بود. با این که شب ها تا دیر وقت مطالعه می کرد یا چیز می نوشت اما همیشه از ساعت شش صبح بیدار بود

. با نظم و برنامه ریزی دقیق زندگی می کرد. مثل ساعت منظم بود وقتی بیدار می شد اول کمی ورزش می کرد بعد دوش

می گرفت و تا صبحانه رو آماده کنم روزنامه می خونند. گاهی هم به جای خوندن روزنامه به اخبار گوش می داد. از وقتی که

به ایران اومده بود این برنامه رو اجرا می کرد. فقط دو ماه قبل از مرگ اش بود که کمی منزوی شده بود. صبح ها دیر از

خواب بیدار می شد و مرتب ورزش نمی کرد. بیش تر از اوقاتی که خونه بود، توی اتاق کارش بود. اما چیز مهمی نبود. حتی یک بار پیش دکتر روانشناس هم رفت اما دکتر گفته بود که جای نگرانی نیست.

مهرداد سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش می کند و می گوید خانم فخریه از این که این سؤال رو می کنم عذر می خوام اما ایشان این اواخر عاشق کسی نشده بود؟

منظورتون انه که به کسی علاقه مند شده بود؟ نه، گمان نمی کنم. اگه محسن به کسی علاقه داشت حتما به من می گفت. از کجا این قدر اطمینان دارید که در چنین موردی شما رو مطلع می کرد؟

چون از نظر من هیچ مانعی برای ازدواج او وجود نداشت. هیچ دلیلی نداشت که چنین چیزی رو از من پنهان کنه. اما من مطمئن هستم که چنین ماجرابی اصلا وجود نداشته به علاوه، محسن فقط عاشق کارش بود. عاشق تدریس و مطالعه بود. محسن من به معنای واقعی کلمه عاشق علم بود.

می گویم ممکنه اتاق کارش رو ببینم؟

البته. من پس از مرگ ش هیچ وقت تو اتاق ش نرفتم. حالا هم نمی خوام برم.

مادر پارسا من و مهرداد را به اتاق پارسا راهنمایی می کند و خودش به اشیخانه می رود. اتاق پارسا ضلع شرقی ساختمان است. اتاق نسبتا کوچکی است که میز کار و کامپیوترش تقریبا نصف فضای اتاق را پر کرده است. گوشه ی دیگر اتاق چند قفسه پر از کتاب قرار دارد. همه ی کتاب ها علمی و اغلب به زبان انگلیسی اند. دو قاب عکس هم به دیوار آویخته شده است. یکی عکس سیاه و سفیدی است از پدر پارسا در اونیفورم نظامی و دیگری طرحی است با مداد کنته از ماکس پلانک. با عجله کتاب ها و جزوات روی میز پارسا را ورق می زنم. جزوه ی دست نویس پر حجمی را از روی میز برمی دارم. روی جزوه با خط درشتی نوشته شده است تحلیلی ریاضی مفاهیم انسانی. دفترچه ی کوچکی هم کنار تقویم رومیزی گذاشته شده که پارسا یادداشت های روزانه اش را توی آن می نوشته. هم جزوه و هم دفترچه را بر می دارم تا آن ها را بخوانم. مهرداد به من اشاره می کند که توی حافظه ی کامپیوت هم باید چیزهای با ارزشی باشد. کامپیوتر را می گذارم برای بعد. از اتاق بیرون می آییم. توی حال از خانم فخریه خواهش می کنم که یادداشت ها و جزوه را برای مدت کوتاهی و فقط برای مطالعه، در اختیارم قرار دهد.

می گوید چیز زیادی از اون ها دستگیرتون نمیشه اما اگه فکر می کنید کمک تون می کنند خوندن اون ها از نظر من اشکالی نداره.

ساعت دو بعد از ظهر است که به آپارتمان ام می رسیم. مهرداد ساندویچ ها را روی میز می گذارد و من دو تا نوشابه از توی یخچال بیرون می آورم. ناهار که می خوریم مهرداد می گوید پاسپورت مادرش را گرفته است و حالا باید برای او ویزا تهیه کند. می گوید از نظر سفارت سوئیس که حافظ منافع آمریکا در ایران است خروج مادرش از کشور که پیرزن بیماری است بدون اشکال است. بعد از ناهار مهرداد سیگاری آتش می زند و من می پرسم نمی خوای به جووانا تلفن کنی؟ خیلی دل م میخواد صداش رو بشنوم.

می گوید فارسی ش خیلی خوب نیست اما شیرین حرف می زنه.

مهرداد سراغ تلفن می رود و من روی کاناپه دراز می کشم. مهرداد شماره می گیرد و من به سایه فکر می کنم. به مادرم فکر می کنم. به پارسا. به مونس. به علی دوباره به سایه. به منصور. به مهرداد. به پایان نامه ام. به جولیا به خداوند..... به سرعت از روی کاناپه بلند می شوم و تلفن را روی بلندگو می گذارم تا صدای جووانا را بشنوم. به مهرداد می گویم از دخترش بخواهد که فارسی صحبت کند.

جووان یکی از دوستانم اینجاست که می خواد صدات رو به فارسی بشنوه. حالا بگو ببینم مادر بزرگ کجاست؟

رفته است بانک پدر، می خوای بدونی دیروز چه اتفاقی افتاد توی کودکستان؟  
البته عزیزم.

مایک توی یک دقیقه تا صد شمرد اما من فقط توانست تا هشتاد و سه شمرد.

تا هشتاد و سه هم خیلی خوبه عزیزم. اون وقت ها که من به اندازه ی تو بودم توی یک دقیقه تا شصت هم نمی تونستم بشمرم.

مارگارت تا بیست و پنج بیش تر نتوانست شمرد. آخه زبانش گرفت. آیریس می گوید که خداوند می تواند توی یک دقیقه تا هزار بشمارد.

آیریس راست گفت پدر؟

گمونم حق با آیریس باشه ، جووان.

آلن را که شناخت؟ همان که توی زمین بازی با آینه ای که از توی کیف خانم جکسون دزدیده بود آفتاب را توی چشم بچه ها انداخت.

این بار چه کرده جووان؟

کاری نکرد اما گفت خداوند هر کاری می تواند کرد. آلن گفت خداوند می تواند ساختمان چهل و دو طبقه ی خیابان گلدگیت را توی یک دقیقه خرد کند. آلن می گوید خداوند حتی می تواند یک کشتی بزرگ پر از ذغال سنگ را با یک فوت غرق کند یا بدون تور ماهیگیری هزار تا ماهی گنده از دریا گرفت.

مهرداد به من نگاه می کند و با لبخند از دخترش می پرسد نظر تو چیه جووان؟

خوب درست است که آلن هفته قبل ساندویچ پنیرم را از توی دستم دزدید اما من فکر کرد که در این مورد حق با او باشد. نظر من هم همینه جووان.

بدر؟

چیه عزیزم؟

پس به نظر تو خداوند همه کاری می تواند انجام داد؟

البته جووان.

حتی می تواند مامان را خوب کرد؟

مهرداد بهت زده روی صندلی می نشیند. دست اش را روی پیشانی اش می گذارد و به پشتی صندلی تکیه می دهد. می

گوید ofcourse honey

۱۳

ساعت نه صبح که دکتر میر نصر را با وقت قبلی ملاقات می کنم. نشانی اش را در دادگستری و از روی تکه کاغذی که وقت خودکشی در جیب پارسا بوده، یادداشت کرده ام. مطب دکتر میر نصر در طبقه ی هفتم یک برج بیست و یک طبقه است. با این که حدود هجده ماه قبل و فقط برای یک بار پارسا را دیده است اما بر خلاف بازپرس فیضی خیلی خوب او را به خاطر می آورد. چیزی از خودکشی پارسا نمی داند. وقتی موضوع را به او می گویم بیش از آن که متاسف شود، تعجب می کند. تلفنی به منشی اش می گوید که پرونده ی پارسا را برای او بیاورد.

می گویم چطور نمی دونید؟ حتی روزنامه ها خبرش رو منتشر کردند.

توی دو تا فنجان آرکوروک فرانسوی قهوه می ریزد و می گوید من روزنامه نمی خوانم . به کسانی که این جا می آیند هم

می گویم روزنامه نخوندند. یکی از فنجان ها را جلو من می گذارد نه فقط روزنامه، بلکه معتقدم هر چیز دیگه ای که بخواد

اطلاعات پراکنده و دسته بندی نشده رو یک جا به مخاطبش منتقل کنه، مضره، مضره. رادیو، تلویزیون، روزنامه و ماهواره

تنها کارشون اینه که اگه نه بمب باران، اما مثل باران اطلاعات پراکنده اغلب و بی خاصیت رو بر سر شما بریزند. این که در بازار بورس فلان جا چه تغییری رخ داده یا تلسکوپ هابل اخیرا از دورترین نقاط فضا چی شکار کرده یا این که در اثر سقوط هواپیمایی در نبراسکا شصت و پنج نفر کشته شده اند یا حتی زارعی دانمارکی گربه ی عجیبی رو توی اصطبل مزرعه ش پیدا کرده که در برابر نور خورشید سبز و در سایه به رنگ خاکستری درمی آد، چه فایده ای برای ما داره؟ واقعا دانستن این که زنی سه قلو زاییده یا مردی دو کودک ش رو توی وان حمام خفه کرده چه اهمیتی داره؟ قهوه ام را هم می زنم و به شوخی می گویم بالاخره باران خبر از خشک سالی جهل که بهتره. موافق نیستم. باران خبر دانایی انسان رو آشفته می کنه و وقتی آگاهی کسی آشفته شد خود او هم درمانده می شه. دانایی پریشان از جهل بدتره چون به هر حال در ندانستن آرامشی هست که در دانستن نیست. مثلا اگه بدونید دچار نوعی بیماری هستید که تا چند ماه دیگه می میرید، چه احساسی خواهید داشت؟ حتی کسانی احتمالا مایل اند پولی پرداخت کنند که چیزهایی رو ندوند.

به سوال اش جوابی نمی دهم اما برای این که حرفی زده باشم می گویم به هر حال در دنیای امروز فرار کردن از این به تعبیر شما باران اطلاعات کار ساده ای نیست.

کمی از قهوه اش می نوشد و می گوید موافق م، کار دشواریه اما به هر حال من ترجیح می دم به جای روزنامه خوندن یا تماشای تلویزیون، موزیک گوش کنم یا غزلی از حافظ بخونم.

توی چشم هاش زل می زنم و با شیطنت و لحن معنا داری می گویم موافق ام.

منشی دکتر وارد اتاق می شود و پرونده ی پارسا را روی میز او می گذارد. دکتر میر نصر با شیطنت به منشی اش که از اتاق بیرون می رود نگاه می کند و می گوید در دنیای به این بزرگی خیلی چیزها هست که از روزنامه و تلویزیون بهترند. موافق اید؟

با لبخند می گویم در حال حاضر آن چه که از همه ی چیزها برای من مهم تره محتویات پوشه ای که جلو شماست.

پوشه را ورق می زند و خیلی جدی می گوید ما روان کاوها مثل سنگ صبور، کشیش کلیسا و یا کارمندان بانک هستیم. راز

دیگران رو هرگز نباید فاش کنیم. مطمئنا با هر تلاشی که حتی ذره ای باعث کاهش چنین رفتارهای ناهنجاری در اجتماع

بشه که نباید مخالف باشید. نامه ی دانشگاه را جلوش روی میز می گذارم و بار دیگر قصدم را از این تحقیقات به او بادآوری

می کنم. می گویم دکتر پارسا دیگه وجود نداره. خواندن این پرونده چه ضرری می تونه برای او داشته باشه؟

کمی فکر می کند و بعد می گوید پرونده را فقط با مجوز کتبی از خانواده اش می تواند در اختیارم بگذارد.

از مطب دکتر میر نصر یگراست به دفتر کارم در سازمان پژوهش ها می روم. یادداشتی از رئیس سازمان روی میزم است.

گزارشی از پیشرفت کار می خواهد. چه پیشرفتی داشته ام؟ به پستی صندلی تکیه می دهم و چشم هام را می بندم. به

اطلاعاتی که از دانشجویان پارسا، مادرش، پرونده قضایی و کیوان بایرام به دست آورده ام فکر می کنم. چیزی دستگیرم

نمی شود. به طرف پنجره می روم و به پایین نگاه می کنم. دو اتومبیل به هم کوبیده اند و خیابان را بسته اند. ماشین های

زیادی پشت سر آن ها توی ترافیک گیر کرده اند. ماشین هایی که دورترند و از تصادف بی خبرند کلافه شده اند و دائم بوق

می زنند. کمی پایین تر، پلیس برگ جریمه ای را زیر برف پاک کن اتومبیلی می گذارد که جای ممنوعی پارک کرده است.

تلفن زنگ می زند و من با عجله از کنار پنجره به طرف میز کارم می روم و گوشی را برمی دارم. صدای گرفته ای از آن

طرف سیم می آید. اول خیال می کنم سایه است اما صدای سایه نیست

همه چیز ناگهان به هم ریخت. وقتی بازی شروع شد من به سرعت فرار کردم و او دنبال من دوید. من گفتم من توی بازی

نیستم. اما او همه ش می گفت آهسته تر آهسته تر. دور استخری می چرخیدیم. بعد تندتر دویدیم و او هم مجبور شد سریع

تر بدود. به خدا تقصیر من نبود. من رفتم روی لبه ی استخر. او گفت اون جا نرو! من اهمیت ندادم. بعد او هم آمد روی لبه.

آن قدر چرخیدم تا گیج شد. اما من گیج نشدم. به خدا تقصیر من نبود. من به پشت سرم نگاه نمی کردم. خیلی ترسیده بودم.

بعد شنیدم که تالایی افتاد توی آب. آب به سر و روی من پاشید.

چند لحظه ساکت می شود. قبل از این که بگویم شماره را عوضی گرفته است و گوشی را بگذارم، از روی کنجکاوی می

پرسم بعد چی شد؟

هیچی. بعد من به آرامی ایستادم و به سطح آب خیره شدم. اما او هرگز بالا نیامد.

۱۴

چند بار به مادرم تلفن زده ام اما کسی گوشی را برنداشته است. کمی نگران شده ام. روی تخت خواب دراز می کشم و چزوه

ی دست نویس پارسا را ورق می زنم. پارسا در مقدمه ی جزوه اش نوشته است علی رغم این که در تکمیل این پروژه از

دوستان اش که همگی از تحصیلات عالی در زمینه های ریاضیات، علوم سیاسی، جامعه شناسی، فلسفه و روان شناسی

برخوردارند استفاده کرده است. با این حال بررسی های او مطلقاً علمی نیستند و باید تنها به عنوان مقدمات و طرح اولیه ی

چنین مباحثی تلقی شوند.



روی بیشتر صفحات جزوه که از کاغذهای شطرنجی اند، منحنی هایی در دستگاههای مختصات دو بعدی و سه بعدی رسم شده است. منحنی ها شکل هندسی توابعی هستند که به گمان پارسا روابط بین مفاهیم انسانی را به زبان ریاضی نشان می دهند. مجموعه ای از این منحنی ها رابطه ی خوش بختی را به تفکیک با مفاهیمی مثل شغل، نفوذ اجتماعی، تحصیلات، شهرت و درآمد نشان می دهند. گروه دیگری از گراف ها کوششی هستند برای بررسی کمی و کیفی یک جامعه ی ایده آل. در بررسی کمی، نقش پارامترهایی نظیر وسعت خاک، میزان جمعیت، نسبت جوانان و زنان از کل جمعیت، اشتغال، تولید ناخالص ملی، امنیت و نظم اجتماعی، ثبات سیاسی و قدرت نظامی در اعتلا و سرعت رشد یک جامعه مورد مطالعه قرار گرفته است. در بررسی کیفی وزن مفاهیمی مثل اقتصاد، فرهنگ، آزادی، تکنولوژی، مذهب، هنر، بهداشت، آموزش و صنعت نسبت به وزن کل یک جامعه ی مطلوب برآورد شده است. بخش دیگر جزوه به عناصر مخربی که جوامع را دچار رکود و یا پس روی می کنند می پردازد. به همراه این بخش آمار مفصلی از ناهنجاریهای اجتماعی یکی از ایالات آمریکا در زمینه سرقت، کلاهبرداری، تجاوز به عنف، قتل، آدم ربایی و جعل اسناد پیوست شده است.

صدای زنگ در می آید. جزوه را روی میز می گذارم و به طرف در می روم. ساعت ده صبح است. در را باز می کنم. علیرضاست. آمده است تا کلید ماشین ام را بدهد. توی پذیرایی می نشینم و من جزوه پارسا را به او نشان می دهم. می گویم آن را بخواند و اگر چیزی در آن دید که به خودکشی اش مربوط می شود به من هم بگوید. علی به جزوه من نگاه می کند و با لبخند می گوید هنوز هم مشغول نبش قبر پارسا هستی؟

این پارسا مرده ای است که تا مرا توی گور نذاره نمی گه چرا توی گور رفته. پارسا در خانه اش کامپیوتری داره که شاید اطلاعات با ارزشی توی اون باشه. بالاخره ترکش های این پروژه به تو هم خورد، کمکم می کنی؟

چند لحظه چیزی نمی گوید. بعد می گوید کمکت می کنم اما گاهی پرسش هایی است که از چرا پارسا خودکشی کرد؟ دشوارترند. پاسخ های این سؤال چیزهایی هستند که از سطح ادراک ما فراترند.

لحنش مثل همیشه پر از کنایه است.

موضوع خاصی هست که می خوام بگی؟

انگار صدام را نشنیده باشد ادامه می دهد.

این چیزها رو همیشه فهمید یا درک کرد یا حتی توضیح داد. به این چیزها میشه نزدیک شد یا اون ها رو حس کرد و حتی در اون ها حل شد اما هرگز نمی شه اون ها رو حتی به اندازه ی ذره ای درک کرد و فهمید.

تو مجبوری با کنایه حرف بزنی؟

حرفی نمی زند. جعبه ی دستمال کاغذی را روی گل میز شیشه ای سر می دهد. جعبه ی دستمال تا لبه ی میز جلو می آید. می گوید تا اون جا که خاطر هست سایه تو رو به خاطر ایمانت دوست داشت نه به خاطر عقلت.

سایه گفت که تو در خیلی چیزها تردید کرده ای. من از تردیدهای تو نگران نیستم چون تردید حق انسانه اما نگران چیز دیگه ای هستم.

نگران چی؟

سکوت می کند دوباره می پرسم نگران چی هستی؟

انگار که توی ذهن اش دنبال کلمات بگردد، چند لحظه مکث می کند و بعد می گوید

نگران این که ناگهان از خودت شکست بخوری. این که اون قدر نزدیک بشی که دیگه چیزی دیده نشه. پارسا خودکشی کرد و تو هنوز نمیدونی چرا. پاسخ ش هرچه که باشد حقیقت کوچیکیه اما حقایق بزرگتری هم هست. آیا موسی در وادی مقدس کلام خداوند را شنید؟ کسی نمیدونه. هیچ کس نمیتونه با منطق علمی ثابت کنه که موسی در آن شب سرد و تاریک صدای خداوند را از میان درخت شنید یا نشنید. آیا خداوند بر کوه طور تجلی کرد؟ کسی نمیدونه. هیچ ابزار علمی برا ی اثبات و یا نفی تجلی خداوند بر کوه وجود نداره. آیا خداوند وجود داره؟ کسی نمی دونه. کسی نمیتونه به پاسخ های این پرسش ها که هر کدام حقیقتی بزرگ ند نزدیک بشه، اما ندانستن به همان اندازه که چیزی رو اثبات نمی کنه نفی هم نمی کنه. ما به این چیزها می تونیم ایمان داشته باشیم یا ایمان نداشته باشیم. همین.

کنترل از راه دور را از روی میز عسلی برمی دارم و تلویزیون را روشن می کنم. علی پشت به تلویزیون نشسته است.

من به چیزهایی ایمان می آرم که اون ها رو بفهمم. منظورم از فهمیدن تجربه و عقل است.

خرس عروسکی کوچکی را که به کلیدهای ماشین حلقه شده توی دست اش می گیرد و می گوید این حرف درستیه.

تو خداوند رو تجربه می کنی؟

کلیدها را روی میز رها می کند آدم هایی رو می شناسم که نه تنها وجود خداوند، بلکه ویژگی های او رو هم با نوعی بازی

درک می کنند و لذت می برند. منظور من از بازی دقیقا تجربه کردن خداونده.

از حرف هاش کمی عصبی شده ام اما سعی می کنم خونسرد باشم.

ممکنه برای این ملحد توضیح بدی که با چه ابزاری و در چه آزمایشگاهی میشه خداوند رو تجربه کرد؟

تلویزیون فیلم مستندی درباره ی تاریخچه ی ساخت تلسکوپ نشان می دهد. علی با دقت توی چشم هام نگاه می کند و با صدای گرفته و آهسته چیزی می گوید که برای شنیدن اش مجبور می شوم سرم را به طرف او خم کنم. با لحنی پر از اندوه می گوید متاسف م من واقعا از این که ملحدها نمی توانند خداوند رو تجربه کنند متاسف م . در تجربه ی خداوند، بر خلاف تجربه ی طبیعت که قانون هاش بعد از آزمایش به دست می آد، اول باید به قانونی ایمان بیاری و بعد اون رو آزمایش کنی. حتی باید بگم هر چه که ایمانت به اون قانون نیرومند تر باشه احتمال موفقیت آزمون ها بیشتره. یعنی هر اندازه که به خداوند باور داشته باشی خداوند همان اندازه برای تو وجود داره. هر چه بیشتر به او ایمان بیاوری، وجود و حضور او برای تو بیشتر می شه.

دست هاش رو توی هم گره می زند و چند لحظه سکوت می کند. دو قطره اشک گوشه ی چشم هاش جمع شده اند اما نمی ریزند. چیز زیادی از حرف هاش سر در نمی آورم اما مثل همیشه حس می کنم انسجام و منطق شیرینی در کلام اش وجود دارد. منطقی که یا باید تمام گزاره هاش را بپذیری یا هیچ کدام شان را . یک برگ دستمال کاغذی بیرون می آورد و رطوبت چشم هاش را می گیرد. می گوید گرچه هستی خداوند ربطی به ایمان ما نداره اما احساس این هستی کاملا به میزان ایمان ما مربوطه.

علی دوباره به جعبه ی دستمال کاغذی روی میز خیره می شود و این بار با شدت بیشتری به آن تلنگر می زند. جعبه مقوایی دستمال کاغذی می لغزد تا از کنار خرس عروسکی جاکلیدی می گذرد و به گوشه ی فنجان برخورد می کند و اندکی مایل می شود و بعد به سرعت به لبه ی میز نزدیک می شود. برای لحظه ای دست ام را جلو می برم تا مانع افتادن جعبه از روی میز شوم اما دستمال نمی افتد. جعبه های دستمال در حالت ناپایداری متوقف می شود. تنها جزء کوچکی از آن روی میز است و بقیه اش در هوا معلق مانده است! من، حیرت زده محو جعبه دستمال شده ام. با آمیزه ای از شگفتی و هیجان و تردید و پرسش و ترس به علی نگاه می کنم. علی با دست هاش صورت اش را پوشانده است و تکان نمی خورد.

۱۵

توی ماشین، پشت چراغ قرمز تقاطع گاندی و جهان کودک نشسته ام و به مهرداد فکر می کنم. چند روز است او را ندیده ام. دنبال گرفتن ویزای آمریکا برای مادرش است. روزهای آخر بهمن ماه است و هوا بی اندازه سرد شده است. نسیم سردی از پنجره ی ماشین تو می زند. قرار است امشب، من و مهرداد و علیرضا، توی یکی از رستوران های دنج تجریش شام را با هم بخوریم. با پرواز فردا صبح به اصفهان می روم تا با شهره بنیادی که این ترم به اصفهان منتقل شده ، حرف بزنم. از اصفهان

که برگشتم باید مهتاب کرانه را پیدا کنم. خیلی دلم می خواهد پرونده ی پارسا را هرچه زودتر ببندم و خود را از این آوارگی خلاص کنم. از این وضع خسته شده ام. بیش از ده سال است که مثل کولی ها توی دانشگاه های تهران پرسه می زنم. از این دانشگاه به آن دانشگاه. دیگر از کلاس و ترم و واحد و این جور مزخرفات حال ام به هم می خورد. فردا صبح هم علیرضا می رود سراغ کامپیوتر پارسا تا این چند روزی که تهران نیستم فایل های آن را واری کند.

هنوز چراغ قرمز است و ماشین ها پشت سر هم قطار شده اند. مدتی است که از سایه بی خبرم. از مادرم و مونس هم بی خبرم. پارسا و پارسا و پارسا و پارسا. همه چیزم شده است پارسا. مادرم، خواهرم، زن ام، زندگی ام. حتی خودم هم شده ام پارسا. لعنت به پارسا. لعنت به من که این پایان نامه را انتخاب کردم. این تر لعنتی دارد همه زندگی ام را می سوزاند. حتی ذره ای هم پیشرفت نکرده ام. یک اسپرووی زرشکی ۲۰۰۰ کنارم می ایستد و شروع می کند به بوق زدن. از پشت شیشه ی دودی آن لحظه ای به راننده اش، که حالا برایم دست تکان می دهد، نگاه می کنم. پرویز است. برادر یکی از هم کلاسی های سال های دانشگاه. از آن جانور های خوشگل و پول دار و حقه باز. دختری که عینک آفتابی به چشم زده، کنارش نشسته است. شیشه ماشین را که پایین می آورد، صدای موزیک راک اند رول از لای پنجره ماشین اش می زند بیرون. میگوید سلام یونس، کجایی پسر؟

لبخندی می زنم و شیشه ی ماشین را پایین می آورم. به چراغ راهنمایی اشاره می کنم و می گویم پشت چراغ قرمز. بعد یکی از بی خاصیت ترین سئوال های تمام عمرم را از او می پرسم چه خبر؟

بوی تند ادکلن از توی ماشین اش زیر دماغ ام می پیچد. پرویز لب هاش را غنچه می کند و با شیطنت به دختری که بغل دست اش نشسته اشاره م یکنند و می گوید

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر

بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

بعد می زند زیر خنده. دختر بغل دست اش هم شروع می کند به خندیدن. با خودم فکر می کنم پرویز سه جمله است پرویز فکر نمی کند، پرویز شاد است، پرویز راحت است.

می گوید هستیم دیگه. یا قاطی پایت افتادیم تو پارتی. یاداغ دود یا عشق و حال. خلاصه جور جوریم. یا با شوری جون یا با شیرین جون. وقتی هم هیچ کدوم نبود جمال ثریا رو عشق است.....

نور خورشید صاف توی چشم ام می تابد. آفتاب گیر بالای شیشه را که پایین می آورم، چشم ام می افتد به عکس سایه که آن را پشت آفتاب گیر چسبانده ام. سایه توی عکس زیر یک تابلوی آگهی تجاری بزرگ که ساعت اماکس را تبلیغ می کند ایستاده و رو به نقطه نامعلومی لبخند می زند. پرویز هنوز دارد حرف می زند اسی خان به سیا گفت خفه شو! گفت خودش شنیدم کثافت! سیا گفت اشتباه شنیدی اسی خان! اسی گفت می کشمت! می کشمش! به خدا هر دوی شما رو می کشم. گفتم اسی خان آرام باش! گفتم سیا تو کوتاه بیا و بگو غلط کردم، بگو نفهمیدم. بگو نوکرت ام. اسی گفت بی معرفت! بی غیرت! خون خون ش رو می خورد. حق داشت. به سیاوش گفتم آخه این همه دختر تو شهر ریخته اون وقت همه رو ول کرده ای رفتی سراغ سوسن؟

سوسن دیگه کیه؟

پرویز به چراغ راهنمای مقابل که حالا چراغ زرد آن روشن شده است نگاهی می اندازد و می گوید آبجی اسی خان دیگه فدات شم.

چراغ سبز می شود و ناگهان اسپرو زرشکی لای صدها اتومبیلی که به سمت شمال بالا می روند گم می شود. بعد انگار چیزی گنگ و نامفهوم مثل بیرون آمدن غوکی از لا به لای باتلاقی لزج و سیاه از اعماق ذهن ام بالا می آید و بالا می آید و من را وسط تقاطع گاندی، وسط ماشین هایی که دیوانه وار به اطراف پراکنده می شوند بی چاره می کند. کلافه و درمانده به دو طرف خیابان نگاه می کنم و بعد مثل بچه ای که توی خیابان مادرش را گم کرده باشد ترس برم می دارد. دو دستی فرمان ماشین را می چسبم و لحظه ای چشم هام را روی هم می گذارم تا آن چیز نامفهوم شفاف شود و من از خودم بپرسم خداوندی هست؟

۱۶

غروب است. صدای اذان از پنجره توی اتاق می پیچد. سایه چادر سفید گل داری به سر کرده و رو به جنوب نماز می خواند. من تلویزیون تماشا می کنم. مادر سایه بشقاب میوه ای روی میز می گذارد و از اتاق بیرون می رود. تلویزیون برنامه ی مستندی درباره ی نحوه ی از بین بردن علفهای هرز پخش می کند. سایه نمازش را تمام می کند و می آید و روبه روی من روی کاناپه می نشیند. سیبی از توی بشقاب برمی دارم و با چاقو آن را پوست می گیرم. می گویم قبول باشه.

گره چادرش را از زیر چانه اش باز می کند و می گوید خدا قبول کنه.

سیب را با کارد چهار قارچ می کنم و می گویم توی چادر نماز قشنگ تری.

چادرش را دور پاهاش می پیچاند و می گوید نمی خواد مثل بچه ها با من رفتار کنی. نباید به علی زنگ می زدم. راست اش چاره ی دیگه ای نداشتم. خیلی ترسیده بودم.

می گویم هنوز هم می ترسی؟

نه نمی ترسم . علی گفت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. گفت شک کردن مرحله خوبی در زندگیه اما ایستگاه خیلی بدی است.

چنگال را توی یکی از قاچ های سیب فرو می کنم اگه من برای همیشه توی این ایستگاه پیاده شده باشم چی؟

رو سری اش را برمی دارد و موهایش روی شانه هاش می ریزد.

علی می گه چنین چیزی امکان نداره چون شک فقط یک توهمه. خداوند هست و بودنش هم ربطی به ما، تردیدهای ما و دانایی ما نداره. گفت آن طرف این شک چیزی نیست تا تو توی اون سقوط کنی. علی گفت شک توهم حفره است. به هر حال به خاطر اون روز متاسفم. واقعا متاسفم.

چند لحظه نگاهم می کند و بعد می گوید هر چه باشد شوهر آینده ی من هستی. عزیز می گه مردها هر قدر هم که بزرگ بشن و با سواد بشن و پول دار بشن، اما باز هم مثل بچه ها هستند. زود هر می کنند، زود پشیمان می شن و زود هم آشتی می کنند. ممکنه جلو زن ها چیزی نغن اما تنها که شدند شروع می کنند به بغض کردن. می گه به همین خاطره که کسی گریه ی مرها رو نمی بینه. عزیزی میگه زن ها هر قدر هم که کوچیک باشند اما مادرند. پناه مردها هستند. حتی دختر کوچولوها پناه باباشون هستند. عزیز گفت که برمی گردی.

از روی مبل بلند می شوم و می روم روی زمین جلو او زانو می زنم. نگاهم به دست هاش می افتد و همان جا ثابت می ماند. چند لکه سفید که لابد به خاطر شستن زیاد ظرف هاست پشت دست هاش پیدا شده است. می گویم عزیز راست میگه.

نمیدانم چه مرگ ام شده است. توی کله ام هیاهوست. احساس می کنم مثل بچه های دبستانی هیچ چیز نمی دانم . ساده ترین سؤال ها برای من معمای پیچیده شده اند. همه جا تاریک شده است. انگار کور شده ام. سرم را روی زانوهای سایه و لای چادر سفیدش می پوشانم و دست هاش را توی دست هام می گیرم. انگار بغض چند ساله ای در ن می ترکد. بوی عطر

یاس از چادر نماز سایه توی ریه هام می پیچد. سایه دست هاش را از لابه لای انگشتان ام بیرون می آورد و آنها را لای

موهام فرو می کند و شروع می کند به خواندن شعری که عجیب برای من آشناست

من خواب دیده ام که کسی می آید / من خواب یک ستاره ی قرمز دیده ام / و پلک چشم ام هی می پرد / و کفش هایم

هی جفت می شوند / و کور شوم / اگر دروغ بگویم / کسی می آید / کسی دیگر / کسی بهتر / کسی که مثل هیچ کس

نیست / و مثل آن کسی است که باید باشد / و قدش از درخت های خانه معمار هم بلند تر است / و صورت اش / از صورت

امام زمان هم روشن تر و اسم اش آن چنان که مادر / در اول نماز و در آخر نماز صداش می کند / یا قاضی الحاجات است /

و می تواند / تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را / با چشم های بسته بخواند / من پله های پشت بام را جارو کرده

ام / و شیشه های پنجره را هم شسته ام / کسی می آید / و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند / و نمره ی مریض خانه را

قسمت می کند / و سهم ما را می دهد / من خواب دیده ام .....

سایه انگشت هاش را از توی موهام بیرون می آورد و برای لحظه ای توی انگشتانم گره می زند. بعد دست اش را روی

پیشانی ام می گذارد، بعد روی چشم هام که حالا می سوزند و ناگهان پر از آب شور می شوند.

مصطفی مستور مترجم - نویسنده ای است که فضای داستان ملموس و با دوامی را برای دست کم آثار داستان اش، بر گرفته از

یک حس شخصی، گزینش کرده است. من دانای کل هستم، چند روایت معتبر، عشق روی پیاده رو و روی ماه خداوند را

بیوس چند اثر اوست. آدمهای مستور که در جاهایی در کار متحول می شوند، در واقع پس از تحول نیز به درماندگی می رسند.

شکست آدمها و عدم توانایی آنها در پیروزی بر معایب تم مشترک آثار نویسنده اوست. مصطفی مستور خودش را نویسنده

حرفه ای نمی داند بلکه شخصی نویسی است که نوشتن خاص خود را دارد. از مستور به زودی دو رمان دیگر توسط نشر چشمه

منتشر می شود.